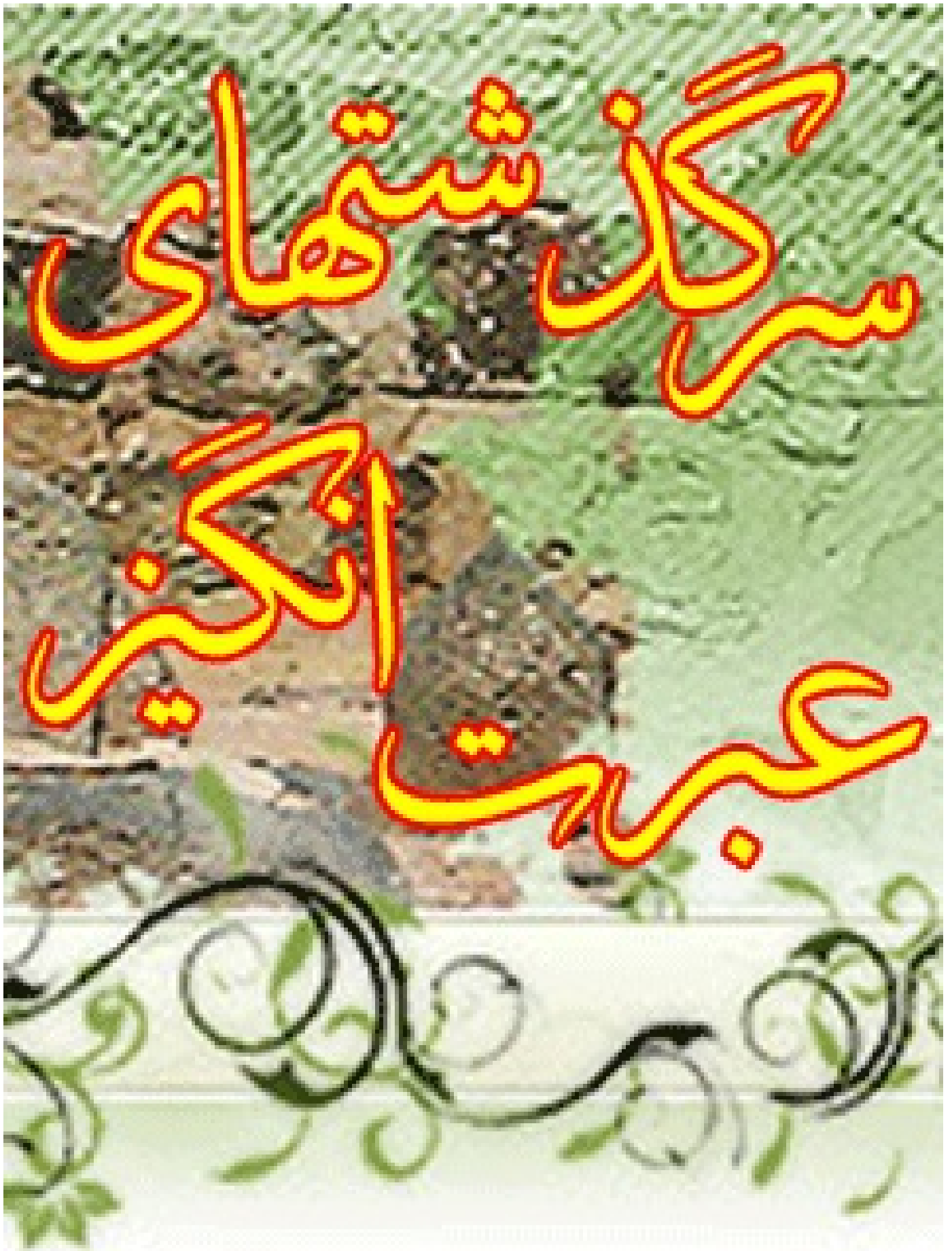


نور فاطمہ زہرا
سلام اللہ علیہا



کتابخانہ دیجیٹل
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرگذشتهای عبرت انگیز

نویسنده:

محمد محمدی اشتهاردی

ناشر چاپی:

روحانی

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

فهرست	۵
سرگذشتهای عبرت انگیز	۹
مشخصات کتاب	۹
پیشگفتار	۹
ملاقات حضرت ابراهیم علیه السلام با ماریا ، عابد پیر	۱۰
مکافات عمل ، و لطف یوسف علیه السلام	۱۲
گرایش شاه و تمام مردم کشورش به آیین مسیح علیه السلام	۱۳
خرمای خوشبو !	۱۵
رسوایی منافق کوردل	۱۵
تنبیه خلافاکاران ، با اعتصاب بر ضد آنها	۱۷
قهرمانی که تاریخ آفرید	۱۸
عظمت آیه الله العظمی بروجردی	۲۱
حسن ظن عجیب آیه الله بروجردی به خدا	۲۱
هروئین با این جوان چه کرد ؟	۲۲
اشک جانسوز پیامبر صلی الله علیه و آله	۲۳
حال پریشان امام سجاد علیه السلام	۲۴
کشاورزی کار همه نیکان تاریخ	۲۴
خنده عبرت	۲۵
غذای حلال و طیب	۲۵
برکت خانه	۲۵
اهمیت نماز در سیره شاگردان پیامبر صلی الله علیه و آله	۲۵
دور اندیش	۲۶
نتیجه خودبینی	۲۶

۲۷	دعای نیمه شب و فرار دشمن
۲۷	فرمان ایست به هواپیمای غول پیکر جت
۲۸	شعارهای کوبنده بر ضد دشمن
۲۹	توجه به روز حسرت قیامت
۲۹	دکتر ایادی بهایی ، سلطان بی تخت و تاج
۲۹	نامه رسان غیور و شجاع
۳۱	پاسخ های دندان شکن اسیر مسلمان به امپراطور روم
۳۲	چهره پرشکوه جعفر طیار در کشور بیگانه
۳۳	برخورد شدید اسلام با گرانفروش
۳۴	پیامبر مهربان
۳۵	صیاد هوشمند
۳۷	سخن معاویه در شائن شجاعت علی علیه السلام
۳۷	جانسوزترین مصیبت جانکاه حضرت عباس علیه السلام
۳۸	لطف خاص خداوند به بنده شاکر
۳۸	تیشه وری به جای پیشه وری !
۳۸	سوده ؛ شیر زن نستوه و فریادگر پر صلابت
۴۱	پهلوان متدین و پیروزمند
۴۱	وجه نامگذاری محله سید خندان در تهران
۴۱	کمیل و شهادت جانسوز او
۴۲	قسمت اول
۴۴	قسمت دوم
۴۵	فلسفه وجود روحانی
۴۶	مستضعف نوازی علی علیه السلام
۴۷	پیروزی در سایه پشتکار و مقاومت

۴۸	شتر عجیب در برابر فیلها
۴۸	عذاب قانون شکنان و تماشاچیان
۴۹	دکتر با وجدان و آزاده
۵۰	شیر مادر ، و دوست نااهل
۵۲	شهادت تازه داماد و تازه عروس در کربلا
۵۲	قسمت اول
۵۳	قسمت دوم
۵۵	شمه ای از فضایل امام حسن علیه السلام
۵۶	مکافات خیانت ناجوانمردانه
۵۸	نامه پدری به پسرش
۵۸	چگونگی شهادت قنبر به دست حجاج
۵۹	مناعت طبع و بلند نظری
۶۰	سلطه عجیب آمریکا بر ایران در زمان شاه
۶۰	نمونه ای از قاطعیت امام خمینی
۶۱	آموزگار انقلابی و شهادت قهرمانانه او
۶۳	هلاکت طاغوتی جبار به دست پسرش
۶۳	فتوای انقلابی امام خمینی در ۲۱ بهمن ۵۷
۶۳	رابطه اتحاد و اجتماع و فرار شاه
۶۴	عزت نفس فوق العاده امام خمینی
۶۴	چگونگی شهادت شهید اول
۶۶	چگونگی شهادت شهید دوم
۶۸	ملاک مرجعیت و اعلمیت
۶۸	مهلت دادن به بدهکار تهیدست
۶۸	سرگذشتهایی پیرامون (مقدس اردبیلی)

۷۱	خاطره ای شیرین از زندانیان رژیم پلهوی
۷۲	پاسخ کوپنده به خشکه مقدس
۷۲	جنگ حنین یا جنگ سرنوشت ساز
۷۲	قسمت اول
۷۵	قسمت دوم
۷۶	نتیجه کمک رسانی به تهیدستان
۷۷	شیعه امین
۷۸	خنثی سازی شدید توطئه گران
۷۸	دروغ صحیح!
۷۹	ملاقات پیرمرد بلند قامت با علی علیه السلام
۸۰	لطف عظیم خدا
۸۰	شخصیت و بزرگواری
۸۰	یادی از شهید ثالث
۸۱	پی نوشتها
۸۱	از ۱ تا ۸۰
۸۳	از ۸۱ تا ۱۴۱
۸۴	درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

سرگذشت‌های عبرت انگیز

مشخصات کتاب

سرشناسه : محمدی اشتهااردی محمد، - ۱۳۲۳ عنوان و نام پدیدآور : سرگذشت‌های عبرت‌انگیز / نوشته محمد محمدی اشتهااردی
 مشخصات نشر : قم روحانی ۱۳۷۷. مشخصات ظاهری : ص ۲۵۶ شابک : ۹۶۴-۹۱۵۷۲-۰۴-بها: ۵۰۰۰ ریال ؛ ۹۶۴-۹۱۵۷۲-۰۴-بها: ۵۰۰۰ ریال
 ۴بها: ۵۰۰۰ ریال وضعیت فهرست نویسی : فهرست‌نویسی قبلی یادداشت : عنوان روی جلد: سرگذشت‌های عبرت‌انگیز (شامل ۷۵ داستان
 . یادداشت : کتابنامه به صورت زیرنویس عنوان روی جلد : سرگذشت‌های عبرت‌انگیز (شامل ۷۵ داستان . موضوع : داستانهای
 اخلاقی — مجموعه‌ها موضوع : داستانهای مذهبی — مجموعه‌ها رده بندی کنگره : BP۲۴۹/۵ م ۳۴۴ رده بندی دیویی : ۲۹۷/۶۸
 شماره کتابشناسی ملی : م ۷۷-۴۳۵۵

پیشگفتار

درس عبرت از روزگار یکی از امور سازنده و تکان دهنده و تحول بخش ، فراز و نشیب‌های تاریخ و عبرت گرفتن و پند گرفتن و
 پندگیری از سرگذشت‌های آن است ، که برای همه لازم است وارد این کلاس عجیب شوند ، و از درسهای زندگی پرفراز و فرود
 گذشتگان عبرت بگیرند ، چرا که تاریخ همواره تکرار می شود ، و روزی خواهد آمد که زندگی برای ما نیز برای آیندگان ، تاریخ
 می گردد ، و تاریخ مجموعه ای از تجربه ها ، کامها و ناکامیها است ، و اصولاً- فلسفه تاریخ همین است که تجربه های آن را
 دریافت کنیم و در زندگی خود عبور دهیم ، که گفته اند عبرت از عبور است . همان گونه که خون در رگهای کالبد ما عبور می
 کند و موجب ادامه حیات جسمی ما می شود ، فراز و نشیب‌های تاریخ نیز باید در رگهای روح و روان ما عبور کنند و به ما حیات
 معنوی ببخشند . مرد خردمند پسندیده را عمر دو بایست در این روزگار تا به یکی تجربه اندوختن با دگری تجربه بستن به کار ولی
 باید گفت : عمر دیگر لازم نیست ، زیرا تاریخ ، عمر صد بار و هزار بار را به ما آموخته ، بنابراین ما به اندازه کافی در تاریخ دارای
 تجربه هستیم . گویند : در عصر ابوریحان بیرونی دانشمند پرآوازه ایرانی ، مردم می گفتند الماس دارای زهر است . مدتی بود
 شاگردان او همان حرف مردم را تکرار می کردند ، ولی ابوریحان می گفت : الماس زهر ندارد ، این موضوع جار و جنجال به راه
 انداخت ، سرانجام ابوریحان خواست با نشان دادن تجربه ، به آنها بفهماند که الماس زهر ندارد ، تصمیم گرفت در اجتماع مردم
 مقداری الماس را داخل نان نموده و به سگ بخوراند ، مردم از هر سو اعتراض می کردند ، چرا سگ زبان بسته را می کشی ؟ و
 فریاد می زدند : الماس ، زهر دارد . سرانجام ابوریحان بدون توجه به جوسازی مردم ، مقداری زهر در میان نان ریخته ، در مقابل
 داد و فریاد مردم ، آن نان را به سگ داد ، سگ آن را خورد ، الماس همراه نان را بلعید . ساعتها از این حادثه گذشت ، دیدند
 سگ مسموم نشد ، و دریافتند که الماس دارای زهر نیست ، و به این ترتیب ابوریحان با نشان دادن تجربه ، به همگان فهمانید که
 الماس زهر ندارد ، آری باید از تجربه این گونه استفاده و باور کرد . از این رو خدا در قرآن به پیامبرش می فرماید : فاقصص
 القصص لعلهم یتفکرون ؛ این سرگذشتها را برای انسانها بازگو کن ، شاید بیندیشد و بیدار شوند . (اعراف ۱۷۶) و امیرمؤمنان علی
 علیه السلام می فرماید : و ان لکم فی القرون السافه لعیبره ؛ همانا برای شما از سرگذشت‌های پیشینیان درسهای مهمی است . (۱) و
 در سخن دیگر افسوس می خورد که چرا بشر خیره سر از آن همه عبرتها عبرت نمی گیرد ؟ ! و چرا عبرت گیرنده اندک است ؟ و
 می فرماید : ما اکثر العبر و اقل الاعتبار؛ درسهای عبرت چه بسیارند ، ولی عبرت گیرنده اندک است ! . (۲) در این کتاب به
 فرازهایی از سرگذشت‌های آموزنده و عبرت آور تاریخ بخصوص تاریخ سازنده اسلام از آغاز تاکنون ، در ۷۵ داستان ، پرداخته شده
 ، به امید آنکه همه ما از آموزندگیهای این سرگذشتها بهره مند شویم . قم : محمد محمدی اشتهااردی آبان ۱۳۷۶

ملاقات حضرت ابراهیم علیه السلام با ماریا، عابد پیر

حدود ۲۲ قرن پیش، شخصی بود به نام (ماریا) کنار دریا زندگی می کرد، او منظره های زیبا و قشنگ دریا و دشت سرسبز، گیاهان، شکوفه ها، گل‌های قشنگ و شاداب، دلربا، و مرغان و پرندگان رنگارنگ، گوناگون رفت و آمد آنها و صدا و ترانه و چه چه دلنواز آنها، آن هم در هوای بسیار مطبوع و گوارای بهاری کنار دریا را می دید و می شنید. غروب کنار دریا و شب مهتابی و ستارگان چشمک زن و هوا و فضای معطر و با صفای صبحگاهان و خیلی چیزهای دیگر را نیز می دید که همه با نظم، زیبایی و قشنگی مخصوصی، هر کدام در جای خود به زندگی ادامه می دهند. با خود می گفت: اینها همه نشانه وجود خدای بزرگ است، او است که چنین منظره های شاد و باصفا را پدید آورده، او است که این نظم و هماهنگی را آفریده، اوست که ماه و خورشید و کوه و دشت و دریا و پرندگان و آهوه‌های قشنگ را خلق کرده است... آری این همه نقشه های عجیب که در در و دیوار جهان موجود است، همه نشانه های اوست، بنابراین هر کس درباره خدای آنها نیندیشد، همچون نقش دیوار خواهد بود. ماریا دور از اجتماع، با فکر آزاد و باز خود به زودی پی برد که خداوند بزرگ، این جهان را آفریده و باید به سوی او رفت و بندگی او کرد. از آن پس (ماریا) دل از دنیا کنده و لباس موین می پوشید، و همواره در یاد خدا بود، و ستایش و سپاس او می کرد، و چون عاشق دل‌داده، با همه وجود به عبادت خدا مشغول بود صدای دلنواز بلبلان، کنار غنچه های رنگارنگ، و صوت امواج ملایم دریا، و ناله مناجات گونه پرندگان دیگر در نیمه های شب و سحرگاهان باعث می شد که ماریا بیشتر عبادت خدا کند، و سجده هایش را طولانی تر نماید و هماهنگ با سایر موجودات به راز و نیاز با خدا بپردازد. او دیگر از آن پس (عابد) خوانده می شد، زیرا چنان شیفته خدا شده بود که همواره در یاد خدا بود و عاشقانه خدا را پرستش می کرد، و زندگی را سالها به این ترتیب گذراند، گرچه بسیار سالخورده شده بود اما دلی شاد و جوان داشت. ماریا گاهی در دشت خرم و آزاد و سبز کنار دریا گردش می کرد، روزی در حال گردش، چند گاو و گوسفند بسیار زیبا، چشم او را خیره کرد، به نزدیک رفت، جوان بسیار زیبایی را دید که چند گاو و گوسفند را در بیابان می چراند، چهره گوسفندان به قدری زیبا بود که آدم می خواست شب و روز به آنها نگاه کند، و پوست گاوها و بچه هایشان به قدری شفاف و براق بود که گویا روغن صاف بر بدن آنها مالیده اند، خلاصه منظره بسیار دلربا و قشنگ بود، به ویژه اینکه جوانی با قد و قامتی همچون سرو، و با سیمایی همچون ماه درخشنده در کنار آن گوسفندها و گاوها به چوب دستیش تکیه داده بود و آنها را می چراند. (ماریا) که از این منظره، شگفت زده شده بود، خود را به نزدیک جوان رساند؟ و پرسید: تو کیستی و این گاو و گوسفندان از کیست؟ جوان گفت: من (اسحاق) فرزند ابراهیم خلیل علیه السلام که از پیامبران بزرگ الهی است هستم. ماریا تا این سخن را شنید، عشق و شور سرشاری به دیدار ابراهیم علیه السلام پیدا کرد، از آنجا رد شد و از آن پس همواره از خدا می خواست که زیارت ابراهیم خلیل علیه السلام را نصیبت گرداند. ابراهیم خلیل روزی از خانه بیرون آمد و تصمیم گرفت که به سیر و سیاحت و گردش در دشت سرسبز و خرم فلسطین بپردازد، او همچنان که به گردش خود ادامه می داد کوه های سر به فلک کشیده و گیاهان رنگارنگ و شکوفه ها و گلها و هوای آزاد و گوارا را می دید و نشانه های خدا را مشاهده می کرد و لذت می برد به گونه ای که می خواست دل از کوه، دشت و صحرا نکند و به خانه برنگردد، در این سیر خود به نزدیک دریای مدیترانه آمد، و مدتی نیز به دیدن منظره های دریا و کرانه دریا پرداخت و آثار خداوند بزرگ را از نزدیک می دید و روح پاکش به عشق خدا نزدیک بود از بدن کوچکش به سوی ملکوت پرواز کند... قلبش به یاد خدا می تپید، و همه وجودش همراه گلها، غنچه ها، بلبلها و پرندگان دیگر صحرایی، با خدا سخن می گفت و محور نور و عظمت خدا شده بود. ابراهیم علیه السلام همچنان به دیدار از دریا و اطراف دریا ادامه می داد ناگهان دید پیرمردی در گوشه ای از همه چیز دست کشیده و مشغول نماز و عبادت است، رکوع ها و سجده های مکرر، و حالت روحانی آن پیرمرد، ابراهیم علیه

السلام را به خود جلب کرد، ابراهیم علیه السلام از همه چیز برید و به سوی او متوجه شد، و با عجله خود را به نزد آن پیر مرد عابد (که همان ماریا) بود رسانید، دید او لباس موپوشیده و صدایش به نام خدا بلند است. ابراهیم که دوستان و یادکنندگان خدا را بسیار دوست داشت، در حدی که حاضر بود جانفش را فدای آنها کند، نزد او نشست تا نمازش تمام شود، پس از نماز او پرسید: تو کیستی، برای چه کسی نماز می خوانی؟ عابد گفت: من بنده خدا هستم و برای خدا نماز می خوانم. ابراهیم در فکر فرو رفت که آیا آن عابد، خدای حقیقی را می پرستد و یا چیزهای دیگری را به نام خدا پرستش می کند، از این رو پرسید: منظور تو از این خدا کیست؟ عابد گفت: خدا کسی است که تو و مرا آفریده است. ابراهیم علیه السلام دریافت که عابد، خدای حقیقی را پرستش می کند، بسیار خوشحال شد از اینکه در این سیر و گردش، دوست عزیز و همکیشی را پیدا کرده است، از این جهت با چهره ای باز و پر محبت به عابد رو کرد و گفت: عقیده، روش و شیوه تو مرا مجذوب کرد، محبت تو در جای جای دلم قرار گرفت، اگر مایل باشی دوست دارم با تو مائونس باشم و همچون یک برادر مدتی در کنارت بسر برم. عابد گفت: من نیز مقدم شما را گرامی می دارم و از دیدارت خوشوقتم (با توجه به اینکه عابد هنوز نمی دانست که او ابراهیم خلیل علیه السلام است). ابراهیم علیه السلام پرسید: منزل تو کجا است که هرگاه خواستم به زیارت و دیدارت بیایم. عابد گفت: منزل من آن طرف دریا است. ولی چون در جلو، آب است و وسیله ای هم در اینجا نیست، تو نمی توانی با من بیایی. ابراهیم گفت: پس تو چگونه از روی آب به منزل خود می روی؟ عابد گفت: من چون بنده خدا هستم و همواره عبادت او را می کنم، خداوند به من لطف کرده، به آب فرمان داده که مرا غرق نکند از این رو به اذن خدا روی آب راه می روم تا به منزل خود می رسم. ابراهیم گفت: همان خدایی که به تو چنین لطفی کرده، شاید به من نیز چنین لطفی کند و آب دریا را تحت تسخیر من نیز قرار دهد، نباید ناامید بود، بنابراین برخیز با هم به منزل تو برویم و امشب را در منزل تو باشیم. عابد برخاست و همراه ابراهیم علیه السلام به سوی دریا روانه شدند، وقتی به دریا رسیدند، عابد به خدا توکل کرد و با یاد خدا پا روی آب گذاشت و روی دریا حرکت کرد، ابراهیم نیز بسم الله گفت و به دنبال عابد حرکت کرد، بی آنکه غرق شود، یا ترس و وحشت کند. عابد تعجب کرد، جای تعجب هم بود، زیرا او در تمام عمر طولانی جز خود کسی را سراغ نداشت که روی آب راه برود، ولی اینک می بیند این تازه مهمان ناشناس خیلی آرامتر و مطمئن تر از خود با سرعت از روی آب راه می رود، فهمید که در دنیا بندگان هم هستند که در بندگی از او بالاترند، چنانکه گفته اند: (دست بالای دست بسیار است). این دو به راه خود ادامه دادند تا به ساحل دریا رسیدند و از آنجا به منزل عابد رفتند. عابد که لحظه به لحظه به شخصیت معنوی و بزرگ ابراهیم علیه السلام پی می برد، کم کم احساس کوچکی نزد ابراهیم می کرد، از این رو بیشتر به ابراهیم احترام می گذاشت و از پیدا کردن چنین دوست، بسیار خوشحال بود. ابراهیم علیه السلام که دوست خوبی پیدا کرده بود و (ماریا) نیز به مهمان بزرگوار و عزیزی رسیده بود، با هم به گفتگو پرداختند و از وضع روزگار صحبت می کردند، تا اینکه ابراهیم علیه السلام از او پرسید، غذای تو از کجا به دست می آید؟ عابد اشاره به چند درخت بزرگی که در چند قدمی منزلش بودند کرد و گفت: این درخت ها هر سال میوه بسیار می دهند، وقت رسیدن محصول میوه های این درخت ها را جمع می کنم و در تمام روزهای سال از آن می خورم و همین مقدار برای من کافی است. سپس سخن از مرگ و روز قیامت و فانی بودن دنیا به میان آمد، ابراهیم پرسید: کدام یک از روزها از همه روزها بزرگتر است؟ عابد گفت: آن روزی که خداوند، انسانها را به پای حساب می کشد و آنچه در دنیا انجام داده اند، مو به مو رسیدگی می کند و نیکان را به بهشت و بدان را به جهنم می فرستد که روز قیامت نام دارد. ابراهیم از جواب جالب و کامل عابد خوشحال شد و به او گفت: بیا با هم برای خود مؤمنان گنهکار دعا کنیم تا خداوند آنها را در آن روز بزرگ، نجات دهد و از خطرهای آن روز حفظ کند. عابد با ناراحتی گفت: من دعا نمی کنم. ابراهیم پرسید: چرا؟ عابد گفت: مدت سه سال است یک خواسته ای دارم هر چه دعا می کنم و از خدا می خواهم که خواسته ام را برآورد، دعایم به استجابت نمی رسد و خواسته ام برآورده نمی شود، از این رو دیگر از خدا شرم دارم

تا دعای دیگر کنم ، لابد بنده خوبی نیستم که دعایم مستجاب نمی شود . ابراهیم علیه السلام گفت : دوست عزیز . هیچگاه چنین سخن نگو ، اگر خداوند دعا را مستجاب می کند یا مستجاب نمی کند علت دارد ؟ عابد گفت : چه علتی دارد ؟ ابراهیم گفت : هرگاه خداوند بنده ای را دوست داشته باشد ، نفس و مناجات و راز و نیاز او را نیز دوست می دارد ، مدتی دعای او را مستجاب نمی کند تا آن بنده ، بیشتر در درگاه خدا راز و نیاز و مناجات کند ، ولی به عکس اگر نسبت به بنده ای خشمگین باشد ، گاهی دعای او را زود مستجاب می کند یا ناامیدش می کند که او دیگر دعا نکند ، زیرا خدا از نفس و مناجات او بدش می آید ، مناجات و راز و نیازی که از دل پاک و با صفا برخیزد ، ارزش دارد ، نه مناجات و راز و نیاز دروغین که از دل ناپاک برمی خیزد . خوب ، حال بگو بدانم دعای تو چیست که در این سه سال مستجاب نشده است ؟ عابد گفت : روزی در محلی مشغول نماز و عبادت بودم ، و سپس گردشی کردم ناگاه جوانی بسیار زیبا را دیدم که چند گوسفند و گاو را می چراند که آنها نیز آنچنان قشنگ و خوش رنگ و جالب بودند که در تمام عمرم چنین زیبایی را ندیده بودم ، به خصوص آن جوان به قدری نورانی بود که گویا نور از پیشانی می بارید ، رفتم جلو و از او پرسیدم تو کیستی ؟ در جواب گفت : من فرزند ابراهیم خلیل علیه السلام هستم و این گوسفندها و گاوها نیز از آن ابراهیم علیه السلام است که من آنها را می چرانم . محبت ابراهیم خلیل در دلم جای گرفت ، از آن روز تا حال قلبم برای دیدار ابراهیم خلیل علیه السلام می تپد که نزدیک است به سوی او پرواز کند ، از این رو از آن روز تا حال دعا می کنم که خداوند افتخار زیارت ابراهیم علیه السلام را به من بدهد ولی هنوز دعایم مستجاب نشده است . ابراهیم بی درنگ خود را معرفی کرد و در حالی که لبخندی در چهره داشت گفت : من ابراهیم خلیل هستم و آن جوان پسر من می باشد . عابد دریافت که دعایش مستجاب شده ، تا ابراهیم علیه السلام را شناخت با شور و شوق برخاست و دست محبت برگردان ابراهیم علیه السلام نهاد و او را در آغوش گرفت و بوسید و با دلی سرشار از معنویت و خلوص و امید گفت : (الحمد لله رب العالمین ؛ حمد و سپاس و شکر خداوند جهانیان را که مرا به آرزویم رسانید .) سپس عابد گفت : اینک وقت را غنیمت شمرده برای همه مردان و زنان با ایمان دعا کنید تا خداوند آنها را از خطرهای روز قیامت نجات بخشد ، ابراهیم علیه السلام دست به دعا بلند کرد و با دلی پاک و حالتی روحانی عرض کرد : (خدایا ! پروردگارا ! تو را به عزت و جلالت ، همه مردان و زنان با ایمان را از خطرات و سختیهای روز قیامت نجات بده .) عابد گفت : آمین . (۳) به این ترتیب عابد به آرزویش رسید و دعایش بر آورده شد ، ابراهیم علیه السلام نیز در سیر و سیاحت خود ، دوست خداشناس و خوبی پیدا کرد و گاهی به دیدار او می رفت ، و هر دو از این دوستی ، خوشحال و شاد شدند . و سرانجام این دو بزرگمرد درسهای زیر را به ما آموختند : ۱- باید دوباره نشانه های خدا در جهان فکر کرد ، و خدا را به خوبی شناخت . ۲- باید خدا را با جان و دل عبادت و پرستش کرد و همواره در یاد او بود ، و از نعمت های متنوع و بسیار او شکر و سپاس گفت . ۳- باید دوستان خوبی برگزید ، و دنبال دوستان خداجو رفت و با دوستان خدا خوب بود و با دشمنان خدا دشمن . ۴- باید ما اهل مناجات و راز و نیاز با خدای بزرگ باشیم و روح و جان خود را با مناجات ، صفا بخشیم . ۵- باید هیچگاه روز حساب و کتاب و سخت قیامت را فراموش نکنیم ، و با اعمال نیکمان برای آن روز توشه تهیه کنیم تا در آن روز رو سفید باشیم . ۶- بالاخره باید هم برای خود و هم برای دیگران دعا کنیم ، تا خداوند همه را از خطرهای نجات دهد و همگی را ببخشد .

مکافات عمل ، و لطف یوسف علیه السلام

زلیخا همسر شاه مصر بود ، به حضرت یوسف علیه السلام تهمت زنا زد ، سالها غرق در ناز و نعمت بود ، ولی اینک ببینید فرجام او چه شد ؟ سالهای قحطی ، شوهرش عزیز از دنیا رفت ، و وضع او نیز به فلاکت عجیبی رسید . او که همواره در کاخ با انواع نعمتها و زرق و برقها روبرو بود ، اکنون پیرزنی فرتوت و نابینا شده و بقدری تهیدست گشته است که به صورت گدایانی در آمده و سرکوچه و بازارها دست گدایی به این و آن دراز می کند . چنان سنگی بزرگ به پایش خورده که جهان با آن وسعتش چون

سورخ سوزن برایش تنگ گشته است. به او پیشنهاد کردند که خوب است به حضور یوسف علیه السلام سرور مصر بروی و از او تقاضا کنی تا به تو عنایتی کند. بعضی می گفتند: نه، چنین مکن، زیرا ممکن است یوسف به خاطر سوابق تو، از تو انتقام بگیرد. او در جواب گفت: یوسفی که من می شناسم، معدن کرم و اخلاق است، هرگز مرا کیفر نخواهد کرد. تا آنکه روزی زلیخا بر سر راه، روی مکان بلندی نشست. وقتی که یوسف با جمعیت کثیر و شکوه خاصی از آنجا می گذشت، زلیخا گفت: (سبحان الذی جعل الملوک عبیدا بمعصیتهم و العبد ملوکا بطاعتهم؛ پاک و منزّه است خداوندی که پادشاهان را به خاطر معصیت و گناه، بنده کرد و بنده ها را به خاطر اطاعت، پادشاه نمود.) حضرت یوسف علیه السلام که این صدا را از این پیرزن نابینا شنید، فرمود: تو کیستی؟ او جواب داد: من همان کسی هستم که لحظه ای تو را از یاد نبردم و همواره تو را خدمت می کردم، اینک به کیفر هواپرستی خود رسیده ام به طوری که گدایی می کنم. نخستین زن مصر در شکوه و جلال بودم، اینک به صورت خوارترین زنان مصر در آمده ام. سوز دل زلیخا، یوسف علیه السلام را به گریه در آورد، در حال گریه پرسید: آیا هنوز چیزی از محبت من در قلبت هست؟ زلیخا گفت: آری، به خدای ابراهیم سوگند، یک نگاه کردن به صورتت از برای من بهتر از تمام دنیا است که پر از طلا و نقره باشد. یوسف از کنار او رد شد. بعد برای او پیام فرستاد که ناراحت نباش، اگر شوهر داری، تو را از مال دنیا بی نیاز می کنم، و اگر نداری تو را همسر خود قرار می دهم. زلیخا وقتی این پیام را شنید گفت: پادشاه مرا مسخره می کند، آن وقت که جوان بودم و زیبایی داشتم به من اعتنا نکرد، اینک که پیر و نابینای در مانده شده ام با من ازدواج می کند؟! ولی حضرت یوسف علیه السلام به عهد خود وفا کرد. دستور تشکیل ازدواج و عروسی داد. در شب عروسی، دو رکعت نماز خواند و خدا را به اسم اعظمش یاد کرد. جوانی و زیبایی و بینایی زلیخا را به او باز گرداند. شب زفاف، یوسف زلیخا را دوشیزه یافت. خداوند دو پسر به نامهای (افرائیم) و (منشاء) از زلیخا به او داد. با هم مدتی (به قول بعضی سی و هفت سال) زندگی کردند تا مرگ بین آنان جدایی افکند. (۴) آری، چوب خدا، دوا هم دارد. نباید گفت: ما که غرق شده ایم، چه یک نی چه صد نی! سایه حق بر سر بنده بود عاقبت جوینده یا بنده بود گرنشینی بر سر کوی کسی عاقبت بینی تو هم روی کسی گر زچاهی بر کنی چندی تو خاک عاقبت اندر رسی بر آب پاک از امام صادق علیه السلام نقل شده؛ یوسف علیه السلام به زلیخا گفت: چرا در گذشته با من آنگونه رفتار کردی؟ (و می خواستی اسیر دام عشق تو شوم) زلیخا گفت: (چهره زیبای تو مرا به این کار واداشت.) یوسف علیه السلام فرمود: (پس اگر تو پیامبر آخر الزمانه نام محمد صلی الله علیه و آله و سلم را می دیدی؟ که در جمال و کمال از من زیباتر و سخاوتمندتر از من بیشتر است چه می کردی؟ زلیخا گفت: (راست گفتم) یوسف گفت: از کجا دانستی که من راست گفتم؟ زلیخا گفت: (هنگامی که نام محمد صلی الله علیه و آله و سلم را ذکر کردی، محبت او در دلم جای گرفت.) در این هنگام خداوند به یوسف علیه السلام وحی کرد؛ (زلیخا راست می گوید، من به همین خاطر که او محمد صلی الله علیه و آله و سلم را دوست دارد، او را دوست دارم) آنگاه خداوند به یوسف علیه السلام امر کرد که با زلیخا ازدواج کن. (۵)

گرایش شاه و تمام مردم کشورش به آیین مسیح علیه السلام

به راستی چنین است، در هر موضوعی حتی در تبلیغات دینی نیز باید کاملاً مقتضیات و مقامات اشخاص رعایت گردد، ای بسا تبلیغاتی که در موردی، بسیار مؤثر واقع شده و از آن نیکوترین نتیجه گرفته می شود ولی همان تبلیغات در مورد دیگر نه تنها مؤثر نیست، بلکه منجر به عکس مطلوب می گردد. این است که باید در تبلیغات، مقامات اشخاص و اختلاف موارد و مقتضیات به طور کامل رعایت شود و مبلغ با رموز و نحوه وعظ و نصیحت آشنایی به سزایی داشته باشد. بر همین اساس، پیامبران و فرستادگان خداوند در تلاش تبلیغاتی خود راههای گوناگونی را به پیش می کشیدند و از تبلیغات خود نتیجه سودمندی گرفته و پیشرفتهای چشم گیری می کردند. حتی گاهی در مراحل نخستین، خود را هماهنگ با مردم منحرف می کردند آنگاه با روش جالب و

حکیمانه ای ضربات تبلیغاتی خود را بر آن مرام و عقیده وارد می آوردند و پیشبرد قابل توجهی عاید آنان می شد. در این رابطه نظر شما را به ماجرای عجیب زیر جلب می کنم: دو نفر از ناحیه حضرت عیسی علیه السلام ماء‌مور تبلیغات در یکی از شهرهای روم به نام (انطاکیه) شدند، ولی آن دو ماء‌مور به راه صحیح تبلیغی آشنا نبودند، طولی نکشید نه تنها احدی به آنها گرایش پیدا نکرد بلکه مردم از آنان دوری کردند و به دستور پادشاه روم، آنها را دستگیر کرده در بتکده ای زندانی نمودند. حضرت عیسی علیه السلام از نتیجه نگرفتن تبلیغی آن دو نفر و زندانی شدن آنها با خبر شد، وصی از خاص خود (شمعون الصفا) را که مبلغی پخته و آشنا بود برای نجات آن دو نفر و دعوت مردم انطاکیه به راه سعادت و اجتناب از بت پرستی، به شهر انطاکیه اعزام کرد. او با کمال متانت و روشن بینی با روش جالبی وارد شهر شد، و در آغاز چنین اعلام کرد: من در این شهر غریب هستم، تصمیم گرفته ام خدای شاه را پرستش کنم در این صورت من با روش شاه موافقم، و با او هم مرام هستم. همین گفتار موجب شد که او را نزد شاه راه دادند. شاه، فوق العاده او را تحسین کرد و از روش او خرسند شد و دستور داد که او را به احترام خاصی در بتکده گردش دهند. شمعون به عنوان دیدار و گردش در عبادتگاه عمومی اهل شهر، وارد بتکده شد، هنگام گردش، آن دو نفر زندانی او را دیدند، خواستند اظهار ارادت و رفاقت کنند، او با اشاره به آنها خاطر نشان کرد که هیچگونه تظاهر به دوستی و رفاقت با من نکنید. شمعون حدود یک سال به بتکده آمد و شد می کرد و در ظاهر از بتها پرستش می نمود، و در ضمن این مدت، شالوده دوستی و رفاقت خود را با شاه، پی ریزی کرد، بر اثر دوراندیشی و روش خاص و جالب خود؛ مقام والا- و احترام شایانی نزد پادشاه کسب کرد. مدتها گذشت، روزی در جلسه خصوصی به پادشاه روم چنین گفت: (من در این مدت که به بتکده آمد و شد داشتم، دو نفر زندانی را مشاهده کردم، اینک با کسب اجازه می خواهم پرسم که علت زندانی شدن آنان چیست؟). پادشاه: (این دو نفر، سفره فتنه را در این شهر پهن کرده بودند و ادعا می کردند که خدایی جز این بتها که آفریدگار جهانیان می باشد هست، از این رو برای رفع این اخلاک‌گرها دستور حبس آنها را دادم). شمعون: (آنها چگونه ادعای وجود خدای غیر از بتها می کردند؟ دلیل آنها چه بود؟ اگر صلاح می دانید. دستور احضار آنها را بفرمایید، خیلی مایلم به مذاکرات آنها گوش دهم، خیلی متشکرم). پادشاه: (بسیار خوب! برای اینکه شما هم از روش آنها با خبر گردید. فرمان احضار آنها را می دهم). به این ترتیب با اجازه و فرمان شاه، آن دو نفر را به مجلس حاضر کردند. شمعون در حضور پادشاه با آنها بحث و گفتگو را از اینجا شروع کرد: (عجبا! مگر در جهان غیر از خدایانی که در بتکده هستند، خدای دیگری وجود دارد؟) زندانیان: (آری ما معتقد به خدای آسمان و زمین هستیم. خدایی که در فصل بهار، صحراها را سبز و خرم می نماید و در فصل پاییز، این خرمی و شادابی را از آنها می گیرد، خدای که خورشید جهانتاب و ستارگان چشمک زن را آفریده است). مردم دل آگاه و دانشمند هیچ ادعایی را بی دلیل نمی پذیرد، و هرگز بدون رهبری استدلال زیر بار ادعا نمی روند، از این رو شمعون از آنها دلیل خواست و چنین اظهار داشت: این گفتار پی در پی را کنار بگذارید، ادعای بی دلیل چون کلوخ به سنگ زدن است آیا شما در ادعای خود دلیلی دارید؟! زندانیان: (آری اگر ما از خدای خود بخواهیم کور مادرزاد را بینا می کند و شخص زمینگیر را لباس تندرستی می پوشاند). شمعون به پادشاه گفت: دستور دهید کوری را حاضر کنند، به دستور شاه کور مادرزادی را به مجلس آوردند، آنگاه شمعون به آن دو نفر گفت: اگر شما در ادعای خود راست می گوئید از خدای خود بخواهید تا این کور، بینا شود. آن دو نفر بی درنگ به سجده افتادند و از خدای خود بینایی کور را خواستند (خود شمعون در دل آمین می گفت) هنوز دعا پایان نیافته بود که چشمان آن کور باز شد و خداوند دو چشم بینا به او عنایت فرمود. شمعون: عجیب نیست اگر شما این کار بزرگ را کردید، خدایان ما هم کور مادر زاد را شفا می دهند (شاه آهسته به شمعون گفت: خدایان ما هیچ نفع و ضرری نمی توانند به کسی برسانند، هرگز قادر به شفای کور نیستند) به دستور شمعون کوری را حاضر کردند، دعا کرد، کور شفا یافت، آنگاه به آن دو نفر رو کرد و گفت: (حجۀ بحجۀ) (دلیل به دلیل) خدای شما یک نفر کور را شفا داد، خدایان ما هم چنین کردند. زندانیان: خدای ما زمین

گیر را شفا می دهد! زمینگیری را حاضر کردند، به دعای آن دو نفر شفا یافت، به دستور شمعون زمینگیر دیگری حاضر کردند دعا کرد، شفا یافت. زندانیان: ما به خواست خدا مرده را زنده می کنیم. شمعون: (اگر شما واقعا مرده را زنده کنید و شاه اجازه دهد من به خدای شما ایمان می آورم.) بی درنگ شاه گفت اگر آنها مرده را زنده کنند من هم به خدای آنها معتقد می شوم. اتفاقا هفت روز از مرگ فرزند جوان شاه می گذشت. شمعون گفت زنده کردن مرده از عهده ما و خدایان ما خارج است، اگر خدای شما قادر به زنده کردن پسر شاه باشد، من و شاه و معتقد به خدای شما می شویم. آن دو نفر مهیای عبادت شدند، با توجهی خاص از خدای خود زنده شدن جوان را خواستند، به سجده افتادند، (خود شمعون نیز از صمیم قلب از خداوند طلب یاری می کرد) پس از چند لحظه، سر از سجده برداشتند و گفت: کسی را به قبرستان بفرستید خبری بیاورد، فرستادگان شاه به قبرستان رفتند، فرزند جوان او را دیدند که تازه سر از خاک برداشته و از سر و صورتش خاک می ریزد، او را نزد شاه آوردند، تا چشم شاه به فرزند دلبدش افتاد، او را در بر کشید آنگاه گفت: (فرزندم! قصه خود را برای ما شرح بده.) فرزند: پدر عزیزم! وقتی که مرگ سراغ من آمد به عذاب سخت گرفتار بودم تا اینکه امروز دو نفر را دیدم که به سجده افتادند و از خدا، زنده شدن مرا می خواهند، خداوند مرا به دعای آن دو نفر زنده کرد. شاه: اگر آن دو نفر را ببینی، می شناسی! فرزند: آری کاملاً آنها را می شناسم. به دستور شاه بنا شد تمام مردم به صحرا روند و در جلو جوان زنده شده عبور کنند، تا ببینند، پسر شاه آن دو نفر را در میان جمعیت پیدا می کند یا نه؟ تمام مردم در کنار شاهزاده عبور کردند، همین که آن دو نفر از مقابل او رد شدند، او با اشاره خبر داد که آن دو نفر اینها بودند! شاه هماندم با صمیم قلب به خدای آن دو نفر که خدای واقعی جهان خلقت است، ایمان آورد، شمعون و تمام اهل کشور و شاه نیز از او پیروی کردند و به خدای جهانیان ایمان آوردند. به این ترتیب شمعون، نماینده زیرک حضرت عیسی علیه السلام با به کار بردن روش حکیمانه خود، شاه و همه مردم کشورش را به آیین عیسی گرایش داد. (۶)

خرمای خوشبو!

ابوطالب عموی پیامبر صلی الله علیه و آله با دختر عموی خود فاطمه دختر اسد ازدواج کرد خداوند سه پسر به نامها: طالب، عقیل، و جعفر به او عنایت کرد، در این ایام، روزی فاطمه دید پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله خرما میل می کند ولی خرمایی که خیلی خوشبو است و تاکنون چنین بوی خوشی به مشام فاطمه نرسیده بود، گفت: (از آن خرما اندکی به من بده بخورم) پیامبر: صلاح نیست که این خرما را بخوری مگر اینکه گواهی دهی که خدایی جز خدای یکتا و بی همتا نیست و من محمد فرستاده خدا هستم. فاطمه بی درنگ گواهی داد، آنگاه خرما را گرفته و خورد، میل او بیشتر شد، این بار برای شوهر گرامیش ابوطالب در خواست خرما کرد، رسول خدا صلی الله علیه و آله با او پیمان بست که خرما را قبل از آنکه ابوطالب گواهی به یکتایی خدا و رسالت آن حضرت بدهد به او ندهد، فاطمه این پیمان را پذیرفت، خرما را به خانه آورد، شامگاه ابوطالب گفت در خانه بوی بسیار خوشی به مشام می رسد که در تمام عمر چنین بویی را احساس نکردم، فاطمه خرما را نشان داد و قصه آن خرما را بیان کرد. ابوطالب به طور مکرر خرما خواست، فاطمه گفت: پس از ادای شهادتین، خرما را خواهم داد، بالاخره ابوطالب شهادت به یگانگی خدا و رسالت محمد صلی الله علیه و آله داد و با او عهد کرد که نزد قریش این اقرار را فاش نسازد، فاطمه هم پذیرفت. (۷) آن شب ابوطالب آن خرمای شگفت انگیز را میل فرمود: فاطمه هم که از آن خورده بود، در همان شب نور علی علیه السلام منعقد گردید، فاطمه از آن هنگام به بعد در جهان جدیدی وارد شد، روز به روز بر شکوه و عظمت او می افزود تا آن هنگام که در درون کعبه، علی علیه السلام از او چشم به جهان گشود. (۸)

رسوایی منافق کوردل

آنان غرق در اسلحه شده بودند و کاملاً آمادگی خود را برای جنگ با مسلمانان اعلام داشتند، غرور و خودکامگی سراسر وجود فرزندان (مصطلق) را گرفته بود و با نعره های تند و خشن بر ضد حکومت اسلامی شعار می دادند. مسلمانان جنگاور و رشید به فرماندهی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله به عزم سرکوبی این دودمان مغرور تا کنار نهر آبی که از آن (فرزندان مصطلق) بود رفته و در همان مکان، آتش جنگ در گرفت، ولی طولی نکشید که این آتش، گروه بسیاری از سپاه دشمن را به کام خود برد و پس از خاموشی، شکست دشمن و پیروزی مسلمانان بر همه آشکار گشت. پیامبر صلی الله علیه و آله با سپاه اسلام با پیروزی کامل به سوی مدینه مراجعت کردند، در راه سر آبی رسیدند. (جهجاه) نوکر (عمر) و محافظ مرکب او از مهاجران (۹) بود برای پیشدستی در گرفتن آب با (سنان) که از انصار (۱۰) بود، برخورد خشن کردند. همین برخورد باعث نزاع آن دو نفر شد، به طوری که (جهجاه) مهاجران را به حمایت از خود دعوت کرد و فریاد بر آورد: ای گروه مهاجران مرا کمک کنید! از سوی دیگر، سنان (فریاد زد: ای گروه انصار به فریاد من برسید) شخصی از مهاجران بنام (جعال) که مردی فقیر بود به حمایت از (جهجاه) برخاست و او را یاری کرد. عبدالله فرزند ابی که از منافقان سرسخت از اهالی مدینه بود و در موارد حساس دشمنی خود را به اسلام ظاهر می کرد، با خشونت و تندی به جعال گفت: (تو مرد بی شرم و متجاوز هستی!) جعال نیز پاسخ او را به خشونت داد، عبدالله ناراحت شد، و این گفتار جسورانه را به زبان آورد: (اینها عجب مردمی هستند، از راه دور آمده اند و در وطن ما بر ما چیره شده اند. آری چنین می گویند: اگر سگ خود را چاق کردی تو را می خورد ولی آگاه باشید! وقتی که به مدینه رفتیم، آنکه عزیزتر است ذلیل را بیرون می کند.) سپس به دودمان خود رو کرد و گفت: (تقصیر شما است که این مردم را در وطن خود جای داده و ثروت خود را به آنها حلال کردید، به خدا سوگند اگر زیادی طعام خود را به جعال و امثال او نمی دادید کار به اینجا نمی کشید که امروز چنین بر شما سوار شوند. آنان را بیرون کنید تا به دیار خود برگردند و به دودمان و اربابهای خود بپیوندند.) قیافه حق به جانب (عبدالله) جلوه حق مآبانه او را در صف مسلمانان قرار داده بود ولی با این گفتاری که از کاسه نفاق و بی ایمانی آب می خورد، به طور ناخودآگاه او را از صف مسلمانان با ایمان بیرون کرد و دادگاه اسلامی او را به عنوان منافق و آشوبگر معرفی نموده و با سرعت تمام جلو او را گرفت اینک بقیه ماجرا را بخوانید. سخنان جسارت آمیز (عبدالله) زید فرزند (ارقم) را که در آن هنگام جوانی نارس بود سخت ناراحت کرد، به عنوان دفاع از حریم اسلام عزیز، به عبدالله رو کرد و گفت: سوگند به خدا، ذلیل و خوار تو هستی، محمد صلی الله علیه و آله عزیز خدا و محبوب همه مسلمانان است، پس از این گفتار، هرگز ترا به دوستی نمی گیرم. عبدالله از گفتار آتشین غلام جوانی بسان (زید) در خشم فرو رفت و گفت: ساکت باش و این طور با من سخن مگو! زید به خاطر حفظ حوزه اسلام و طرد ناپاکان منافقی چون عبدالله، صلاح دید که سخنان وی را به رسول خدا صلی الله علیه و آله گزارش دهد، وظیفه شناسی و احساس مسؤولیت، او را پس از پایان جنگ به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله آورد، و با کمال صراحت به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: (عبدالله فرزند ابی در راه در کنار آبی چنین و چنان گفت و شما را ذلیل و خود را عزیز معرفی کرد. رسول خدا صلی الله علیه و آله که با سپاهیان به سوی مدینه رهسپار می شدند، عبدالله را به حضور پذیرفت و با گفتار صریح و جدی به او فرمود: به من خبر داده اند که حرفهای بی اساس و نادرستی زده ای! این کجرویها و گفتار بی پایه چیست؟! عبدالله قیافه حق به جانب به پیامبر رو کرد و گفت: سوگند به آن کسی که قرآن را بر تو نازل کرد، من چنین سخنانی نگفتم و زید به دروغ این گزارشها را داده است. (۱۱) اطرافیان عبدالله از وی دفاع کردند و به تهمت او سرپوش گذاشته و گفتند: رسول خدا هرگز حرف سرور و بزرگ ما (عبدالله) را به خاطر گفته یک غلام جوانی رد نمی کند! شاید (زید) این طور خیال کرده، بلکه سخن او پنداری بیش نیست. عبدالله در ظاهر معذور و بی گناه معرفی شد ولی به همین مناسبت (زید) دروغگو و تهمت زننده قلمداد گشت و انصار از هر سوی او را سرزنش می کردند، هنگامی که زید به مدینه آمد، بسیار دماغ سوخته و گرفته و پژمرده به نظر می رسید، به طوری که به خانه خود رفت و در را به روی خود بست و در

انتظار رفع این تهمت و قیحانه به سر برد. فرزند عبدالله که جوانی نیرومند و غیور بود، با شنیدن این سر و صداها و گفتار نفاق آمیز پدر، به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله شرفیاب شد و چنین به عرض رساند: ای رسول خدا: شنیده ام می خواهی دستور قتل پدرم را صادر کنی اگر ناگزیر از این دستور هستی به خود من اجازه بده تا او را بکشم و سرش را برای تو بیاورم. زیرا خزر جیان می دانند من نسبت به پدر و مادر خیلی خوش رفتار هستم، از آن می ترسم که اگر دیگری او را بکشد نتوانم قاتل پدرم را بنگرم، در نتیجه ممکن است مؤمنی را عوض کافری به قتل رسانده و مستحق دوزخ گردم. پیامبر در پاسخ فرمود: (نه هرگز چنین نکن، تا وقتی که پدرت با ما هست با او نیکو رفتار کن.) با این که رسول خدا این سفارش را به فرزند عبدالله کرد، او جلو دروازه آمده وقتی که پدرش را دید که به سوی مدینه می آید، جلو او را گرفت و گفت: تا پیامبر اجازه ندهد، نمی گذارم وارد مدینه شوی، تا بدانی که ذلیل تو هستی و پیامبر عزیز است. عبدالله برای رسول خدا پیام فرستاد و از وضع خود، آن حضرت را با خبر ساخت، حضرت برای فرزند او پیام داد که از پدرت جلوگیری نکن، او هم گفت: اینک که پیامبر صلی الله علیه و آله امر فرموده وارد شو! زید که به خاطر حفظ حوزه اسلام و معرفی دشمنان آشوبگر خائن، گفتار عبدالله را به پیامبر صلی الله علیه و آله رسانده بود، اینک خانه نشین گشته و او را به عنوان (دروغگو) لقب داده اند، شرم و خجلت او را افسرده کرده و گاه و بیگاه به خدا عرض می کند: (من از پیامبرت دفاع کردم تو هم از من دفاع کن!) خداود به زید لطف فرمود، پس از چند روزی سوره مبارکه (منافقون) در تکذیب عبدالله و تصدیق زید از طرف خداوند نازل شد و به این ترتیب (زید) راستگو و بی تقصیر معرفی گردید. (۱۲) پیامبر صلی الله علیه و آله به خانه زید رفت و او را از خانه نشینی بیرون آورد و نزول آیات را خاطرنشان ساخت و فرمود: ای زید! زبانت راست گفته و گوشت درست شنیده خدا تو را تصدیق کرده است. نفاق و خیانت و رسوایی عبدالله ظاهر شد، درست به عکس گفتارش، وقتی که به مدینه آمد با بیچارگی و ذلت، چند صباحی زندگی کرد، ولی دیری نپائید که با کفر و نفاق از این جهان رخت بر بست و مارک ذلت خود را در صفحات تاریخ نصب نمود. (۱۳) و برای همیشه این درس را به جهانیان آموخت: که به هیچ عنوانی گرچه زیر ماسک ظاهری آراسته و قیافه حق به جانب باشد نمی توان با حق جنگید، این طبیعت و سرنوشت است که مردم تباهکار و کج رو را در همان راه تباهی و کج، به سرانجامی ذلت بار می کشاند، و این انتقام را خدای طبیعت در دل طبیعت خود قرار داده است.

تنبیه خلافاکاران، با اعتصاب بر ضد آنها

ماه رجب سال نهم هجرت بود، به پیامبر صلی الله علیه و آله خبر رسید که امپراطور روم برای حمله به مدینه مرکز اسلام آماده شده است. رودرویی جنگی با سپاه روم، با مشکلات سختی مانند موارد زیر مواجه بود: ۱- هنگامی رسول خدا صلی الله علیه و آله اعلام خروج از مدینه برای جنگ با رومیان کرد که فصل جمع آوری زراعت و محصول کشاورزی و فصل رسیدن خرما بود. ۲- هوا بسیار گرم بود که با در نظر گرفتن راه طولانی بین مدینه و تبوک، مشکلات بسیاری را به دنبال داشت. ۳- جنگ با ابر قدرت روم آن هم در سرزمین روم (تبوک)، دشواری جنگ را بیشتر می کرد، زیرا رومیان در آنجا بر همه چیز مسلط بودند. ۴- سفر دو ماهه و طولانی با خالی گذاشتن مدینه نیز مشکل دیگری بود. با اعلام پیامبر صلی الله علیه و آله ارتش منظمی که از حدود سی هزار نفر تشکیل می شدند به فرماندهی و رهبریت رسول اکرم صلی الله علیه و آله از مدینه عازم تبوک شدند. در این میان همانگونه که پیش بینی می شد گروهی از منافقان، به علت نفاق و نداشتن ایمان، نه تنها از شرکت در این جنگ امتناع ورزیدند بلکه در بعضی از موارد حساس، نقشه هایی از قبیل رم دادن شتر پیامبر صلی الله علیه و آله و ... طرح کرده بودند که هر کدام در جای خود نقش بر آب شده و از نطفه خفه گردید. وقتی که پیامبر صلی الله علیه و آله با ارتش منظم اسلامی از مدینه به قصد تبوک به افتادند سه نفر به نامهای: (هلال، کعب و مراره) با اینکه از مسلمانان واقعی بودند، با در نظر گرفتن فصل جمع آوری

محصول و گرمی هوا و ... امروز و فردا کردند ، ناگهان دریافتند که دیگر به سپاه اسلام نمی رسند . ولی به خوبی فهمیده بودند که خلاف بزرگی را مرتکب شده اند ، به مدینه خبر رسید که سپاه روم با دیدن عظمت سپاه اسلام ، عقب نشینی کرده است ، از این رو جنگی بروز نکرده ، و سپاه اسلام منطقه را ترک کرده و به سوی مدینه باز می گردند . وقتی که خبر بازگشت سپاه اسلام به مدینه رسید ، آن سه نفر خلافاکار تصمیم گرفتند که برای جبران تخلف خود به استقبال پیامبر صلی الله علیه و آله و مسلمین بروند ، سلام و تبریک عرض کنند و پوزش طلبند ، به دنبال این تصمیم از مدینه خارج شدند و به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله رسیدند ، ولی پیامبر به آنها اعتنا نکرد و جواب سلامشان را نداد ، و پس از ورود در مدینه دستور داد که مسلمانان ، همه گونه روابط خود را با آنها قطع کنند ، اعتصاب عمومی شروع شد ، حتی همسران آنها به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله بنا شد در خانه های آنها بمانند ولی با آنان همبستر نشوند ، این سیاست خردمندانه اسلام نسبت به آن سه نفر خلافاکار به قدری عرصه را بر آنها تنگ کرد که به تعبیر قرآن (و ضاقت علیهم الارض بما رحبت ؛ زمین با آن همه وسعت بر آنها تنگ شد .) (۱۴) این سه نفر چون از تعالیم اسلامی بهره مند بودند ولی دنیاپرستی آنها را به این روز نشانده بود ، در فکر چاره جوئی افتادند در نتیجه دانستند که پناهگاهی جز خدا نیست . (۱۵) مدت اعتصاب پنجاه روز طول کشید ولی این سه نفر پس از چهل روز که در مدینه به سر می بردند ، ده روز آخر از مدینه خارج شدند و در بیابانها با کمال پریشانی به عبادت پرداختند و سه روز آخر روزه گرفتند و با خداوند راز و نیاز کردند و اظهار پشیمانی از کار خود و استغفار و در خواست عفو نمودند تا آنکه جبرئیل بر پیامبر صلی الله علیه و آله نازل شد و آیه ۱۱۸ سوره توبه را نازل کرد ، پیامبر صلی الله علیه و آله کسی را فرستاد و مژده پذیرفتن توبه آنها را به آنها خبر داد . کعب می گوید : به مدینه آمدم پیامبر صلی الله علیه و آله در مسجد نشسته بود و گروهی از مسلمانان در اطرافش بودند ، به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کردم ، صورتش را که از خوشحالی می درخشید به طرف من کرد و در جواب سلام مرا داد و فرمود : مژده می دهم به توبه بهترین روزی که از روز تولدت تا حال چنین روزی را نداشتی . عرض کردم : پذیرفتن توبه من از ناحیه خدا است یا از ناحیه شما ؟ فرمود : از ناحیه خدا است ، عرض کردم به شکرانه این موهبت می خواهم همه اموال را در راه خدا و رسولش انفاق کنم ، فرمود : (قسمتی از ثروت را برای خود نگهدار بقیه را انفاق کن ...) (۱۶)

قهرمانی که تاریخ آفرید

(... به خدا سوگند اگر بدنم را با شمشیرها پاره پاره کنی دهانم را به سختی که موجب خشم پروردگار و خشنودی شما گردد نمی گشایم ...) (حجر بن عدی شیعه علی علیه السلام) ای چشمها ! این دیده ها ! شما را به آن کسی که به شما بینایی بخشید سوگند ، باز هم سوگند ، پرده های قرون را کنار بزنید و ابرهای تیره غفلت را بشکافید ، و غبارهایی را که شما را در پشت تاریک خود متوقف ساخته به عقب برانید و بالاخره اوراق تاریخ را برگردانید ، تا به تماشای چهره نورانی و سیمای انسانی که مرد ایمان و صبر و پایمردی بود بپردازید ، مردی که جان خود را نثار تقویت حق کرده بود و هیچگاه مرعوب زرق و برق باطل نشد . او (حجر بن عدی) بود که اینکه به اختصار فزازهایی از زندگی درخشان او را می نگرید : او با برادرش (هانی) در مدینه به حضور پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله شرفیاب شده و به آیین اسلام گرویدند . (۱۷) با این که او در آن موقع نوجوان بود ، ولی به خاطر روح پاک و نیرومندش ، پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله در برخی از جنگها او را پرچمدار خود کرد . (۱۸) پیامبر صلی الله علیه و آله با او آنچنان نزدیک بود که حتی بعضی از اسرار را با او در میان می گذاشت ، چنانکه (حجر) در روز شهادتش گفت : حبیب و دوستم رسول خدا صلی الله علیه و آله چگونگی شهادت مرا در این روز ، به من خبر داد . (۱۹) پس از رحلت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله (حجر) همواره از مدافعان نیرومند اسلام ، و از سرداران بزرگ در جنگهای اسلامی به شمار می آمد ، در جنگ بزرگ قادسیه یکه تاز میدان بود و با دشمنان می جنگید ، و سپس کوفه را برای سکونت انتخاب کرد ، و در آنجا به

عنوان رئیس خاندان (کندی) و از رجال و شخصیت‌های ممتاز و برازنده اسلامی شناخته می شد . او از افرادی است که تبعیضها و بی عدالتیهای عثمان را ، برای عثمان برمی شمرد و او را به استعفا از خلافت فرا می خواند ، و با صراحت با روش عثمان مخالفت می کرد . (۲۰) هنگامی که علی علیه السلام مهار خلافت را به دست گرفت ، حجر که به آرزوی دیرینه رسیده بود ، به زودی در شمار یاران و مدافعان درجه اول علیه السلام قرار گرفت ، و در حقیقت باید (حجر بن عدی) را در چهره این عصر و در این موقعیت ، همواره با دشمنان علی علیه السلام می جنگید ، در همه جنگهای علی علیه السلام با دشمن ، در رکاب علی علیه السلام بود . در جنگ (جمل) در پیشاپیش سپاه علی علیه السلام فریاد می کشید : ایها الناس ! اجیبوا امیر المؤمنین و ایفروا خفافا و ثقالا ، مروا و انا اولکم ؛ ای مردم ! دعوت امیر مؤمنان علی علیه السلام را لیک بگویید ، و برای جنگ ، سبکبار و مجهز بیرون روید ، حرکت کنید ، من در پیشاپیش شما هستم . (۲۱) در نبرد (صفین) حضرت علی علیه السلام سپاه خود را دارای هفت جبهه کرده بود ، حجر بن عدی را امیر و فرمانده جبهه خاندان (کنده) و (حضر موت) و (قضاعه) قرار داده بود . (۲۲) در همین جنگ بود که در روز هفتم ماه صفر به سال ۳۷ هجری که درگیری جنگ در اوج شدت بود ، حجر بمیدان آمد ، و در برابرش پسر عمویش حجر بن زید کندی که در سپاه معاویه بود قرار گرفت ، و در اینجا بود که حجر بن عدی با لقب (حجرالخير) و حجر بن یزید با لقب (حجر الشر) ، خوانده شدند . (۲۳) آری حجر شایسته آن بود که علی علیه السلام و پیروانش ، او را حجر (پاک) و (نیک) بخوانند . در جنگ (نهروان) حجر و جنگاور یکه تاز میدان بود ، او طبق انتخاب پیشوایش علی علیه السلام فرمانده جبهه راست سپاه بود و در این جنگ فداکاریهای چشمگیری کرد و تا پایان جنگ با جانبازی در راه حکومت عدل پرور علی علیه السلام ادامه داد . (۲۴) حجر همواره همراه علی علیه السلام بود ، تا آن روزی که آخرین روز عمر علی علیه السلام بود فرا رسید ، حجر که در بالین علی علیه السلام به سر می برد و چهره پریده و پیشانی شکافته سرورش را می دید ، در میان التهاب این غم می سوخت ، چند شعر که از سوز و انقلاب درونش حکایت می کرد ، خواند ، در این موقع علی علیه السلام به او رو کرده فرمود : ای حجر ! در آن موقعی که تو را به بیزاری از من دعوت می کنند چگونه خواهی بود ؟ حجر در حالی که قطرات اشک به گونه هایش می ریخت ، با زبانی پر اخلاص که از قلبی پر شور برمی خاست ، گفت : اگر تنم را با شمشیر قطعه قطعه کنند ، و یا مرا در میان شعله های آتش بیفکنند ، از دوستی تو دست نمی کشم ، با کمال استقامت ، پایمردی کرده و از تو بیزاری نمی جویم . علی علیه السلام به او فرمود : خداوند تو را در راه آیینش ، استوار و موفق بدارد و پاداش نیکی از سوی خاندان پیامبر صلی الله علیه و آله به تو عنایت فرماید . (۲۵) هنگامی که حضرت علی علیه السلام شهید شد ، معاویه که هر لحظه آرزوی آن را داشت ، بدون مزاحم بر سراسر عراق حکومت کند ، مغبره بن شیعہ نامرد خونخوار و جنایت پیشه را به عنوان حاکم کوفه به کوفه فرستاد . شگفتا ! به جای ندای روحبخش علی علیه السلام صدای خشن و پلید (مغیره) در فضای مسجد کوفه به گوش می رسد ، او همانند رییش معاویه از هیچ چیز باک ندارد ، در میان سخنرانیهای خود ، کار را به اینجا رسانیده که از عثمان تمجید ، ولی به علی علیه السلام دادگر روزگار و پدر یتیمان ناسزا می گوید . . . (حجر) نمی تواند سکوت کند ، هر لحظه که مغیره لب به بدگویی علی علیه السلام می گشود ، حجر با صدای رسا بی آنکه بهراسد ، فریاد می زند : ای مغیره . از خدا بترس ! او را که مدح و ستایش می کنی سزاوار ملامت است ، او را که سرزنش می کنی ، شایسته مدح و ستایش است ! هان ای مغیره ! زبانت را حفظ کن و از خدا بترس ! ای مغیره ! قرآن می گوید : یا ایها الذین آمنوا کونوا قوامین بالقسط شهداء الله و لو انفسکم ؛ ای کسانی که که ایمان آورده اید ، در راه عدالت و درستی ، استوار باشید ، برای خدا گواهی دهید ، گرچه آن گواهی به ضرر شما باشد . (۲۶) مغیره ، حجر را با سخنان خشن ، تهدید می کرد و او را از خشم حکومت می ترساند ، و گاهی از در نصیحت وارد می شد ، و می گفت : این حجر ! من خیر خواه تو هستم ، از معاویه بترس ، او اگر بخواهد با شدیدترین مجازات ، تو را به قتل می رساند . ولی تهدیدهای مغیره گویا همچون بادی بود که بر شعله های آتش می وزید ، حجر بیشتر گداخته می شد و فریاد می زد ای مغیره ! بهتر است به جای بدگویی

از علی علیه السلام به عدالت رفتار کنی و حقوق مسلمانان را حیف و میل نمایی ... به این ترتیب حجر در ملاء عام، مغیره دیو سیرت را محکوم می کرد و با سخنان آتشین خود، نمی گذاشت تا مغیره، از امیر مؤمنان بدگویی کند، با اینکه سرانجام این اعتراضها را می دید و شعاع سفارش سرورش علی را در مورد شهادتش، می نگریست. (۲۷) عمر مغیره سپری شد، به جای او زیاد بن آبیّه حاکم کوفه گردید، او نیز طبق سفارش معاویه، ظلم و طغیان و ناسزاگویی به علی علیه السلام را از حد گذراند، و حتی (حجر) را به حضور طلبید و به عنوان اندرز، به او گفت: (ای حجر! از عواقب وخیم این کار بترس! و از آشوبگری پرهیز ...). ولی حجر، فردی نبود که با این سخنان از پای درآید و با زیاد سازش کند. (زیاد) مدتی به بصره، رفت، (عمرو بن حریث) را به نمایندگی در کوفه گذاشت، وی نیز به نمایندگی از زیاد، در خطبه های خود، معاویه و خاندان او را تمجید و تحسین می کرد، و از علی و خاندان علی علیه السلام که مظهر حق و عدالت بودند بدگویی می نمود، حجر در برابر او نیز آرام نمی گرفت و با لحنی تند، جواب او را می داد. حجر با تبلیغات خود، عده ای از مسلمانان را به عنوان دفاع از حریم مقدس اسلام و پاسدار اسلام علی علیه السلام به دور خود جمع کرده بود، عمرو بن حریث برای زیاد نوشت که هر چه زودتر از بصره به کوفه بیا که من تاب و مقاومت در برابر یاران علی علیه السلام را ندارم. زیاد پس از گزارش با عجله به کوفه آمد، و با کمال بی پروایی و پلیدی، روزها به منبر می رفت و از علی و طرفداران علی بدگویی می کرد تا روزی آنقدر در این مسیر سخن گفت که وقت نماز گذشت. (حجر) فریاد زد: (موقع نماز است). زیاد گوش نکرد و ادامه سخن داد، برای دومین بار حجر فریاد زد: موقع نماز است، کم کم عده ای از یاران حجر با او همصدا شدند و همصدا فریاد زدند: وقت نماز است وقت نماز است ... در نتیجه، به این وسیله سخن زیاد را قطع کردند، و زیاد ناگزیر از منبر به پایین آمد. به همین ترتیب، حجر سخنان خود را در فرصتهای مختلف به زیاد می رسانید و از حریم مقدس سرورش علی علیه السلام دفاع می کرد، حتی در ضمن گفتگوی مفصلی با زیاد، با اینکه تحت شکنجه او به سر می برد فریاد می زد: به خدا سوگند اگر بدنم را با تیغ ها پاره پاره کنید، دهانم را به سخنی که موجب خشم پروردگارم و خشنودی شما گردد نمی گشایم ... سرانجام به دستور زیاد، حجر را به زندان کشیدند و سپس یاران او را یکی پس از دیگری دستگیر کرده به او ملحق ساختند. زیاد پس از پرونده سازی، حجر را با یازده نفر از یارانش و سپس دو نفر دیگر را به شام نزد معاویه فرستاد، وقتی که آنان به مرج عذراء (۲۸) رسیدند، آنان را همانجا تحت نظر نگه داشتند، نماینده زیاد به شام نزد معاویه رفت و نامه زیاد را با پرونده ها که برای ظاهر سازی به امضای دروغین شریح قاضی رسیده بود، ارائه کرد. (۲۹) سه نفر به دستور معاویه، به (مرج عذراء) برای کشتن حجر و یارانش رهسپار شدند، قابل توجه اینکه این سه نفر ماءمور، وقتی که به مرج عذراء رسیدند طبق دستور معاویه هشت قبر با هشت کفن حاضر کردند (۳۰) بلکه حجر و یارانش با دیدن قبر و کفن، مرگ را به چشم خود ببینند و از مرام خود برگردند ولی آنها هرگز اهل تسلیم نشدند. یاران حجر را یکی پس از دیگری کشتند، وقتی که متوجه حجر شدند، حجر درخواست کرد که مهلت دهند دو رکعت نماز بخواند، مهلت دادند وضو گرفت و نماز خواند و بعد از نماز گفت: به خدا سوگند تا امروز نمازی به این تندی نخونده ام، از این جهت نماز را تند خواندم که شما تصور نکنید من از ترس مرگ نمازم را طول می دهم. سپس با حالی پرشور دست به دعا برداشت و عرض کرد: خداوندا! تو را بر ضد مردم کوفه به کمک می طلبم، آنها بر ضد ما گواهی دادند و اهل شام را به قتل می رسانند، سپس گفت: (گرچه مرا می کشید ولی بدانید من نخستین سوار از مسلمانان بودم که در بیابانهای این سرزمین خدا را ستایش کردم و سگهای مشرکان در آنجا به طرفش عوعو می کردند. (۳۱) جلادان، دیگر مهلتش ندادند، او در حالی که می گفت: (آهن را از پا نکشاید، خون بدنم را نشوید تا در دادگاه معاویه را با چنین وضع ملاقات کنم) به سویس یورش بردند. و بدن شلاق خورده و ضعیفش را بخونش رنگین ساختند. ای چشمها ای دیده ها بار دیگر شما را به آن خدایی که بینایی و درک به شما داد، پرده های ضخیم قرون و اعصار را به کنار بزنید تا چهره زیبای حجر، یار وفادار علی علیه السلام را بنگرید، و بینش و انگیزش شهادت او را در صفحات تاریخ بخوانید.

.. بخوانید و دریابید . درود بر تو ای راد مرد و قهرمان بزرگ که سالار شهیدان امام حسین علیه السلام با یاد تو و جانبازیهای تو افتاد و ضمن نامه ای به معاویه نوشت : ای معاویه ! آیا تو قاتل (حجر بن عدی) و آنان که اهل عبادت و نماز بودند و با ستم و بی عدالتی تو مبارزه می کردند و از بدعتها جلوگیری می نمودند ، نیستی ؟ ! تو قاتل آن افرادی هستی که در راه خدا از سرزنش هیچ ملامت کننده ای نهراسیدند . (۳۲)

عظمت آیه الله العظمی بروجردی

یکی از علمای زاهد و فرزانه مرحوم آیه الله حاج شیخ محمد حسین تنکابنی (عمو و پدر زن خطیب توانا حجة الاسلام و المسلمین محمد تقی فلسفی) بود که در تهران مسجد همت آبادی ، خیابان خراسان نزدیک راه آهن سابق اقامه جماعت می نمود این بزرگوار در عصر مرجعیت آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی (وفات یافته ۱۳ آبان سال ۱۳۲۵ شمسی) نماینده تام الاختیار آن مرجع در تهران بود . آیه الله شیخ محمد حسین تنکابنی پس از رحلت مرحوم آیه الله العظمی سید ابوالحسن اصفهانی رحمه الله متحیر بود با پولهایی که از وجوهات در اختیار داشت چه کند ؟ مرحوم آیه الله العظمی حاج حسین قمی رحمه الله در نجف اشرف به مقام مرجعیت رسیده بود ، ولی نام افراد دیگری نیز به عنوان مرجع ، مطرح بود ، آیه الله تنکابنی همچنان متحیر بود که مردم را چه کسی ارجاع دهد و پولها را برای کدام مرجع بفرستد ؟ (زیرا بسیار وظیفه شناس و محتاط بود) گاهی در باطن به امام عصر (عج) متوسل می شد و از ایشان می خواست تا هدایتش کند . خطیب توانا آقای فلسفی می نویسد : تا اینکه روزی به منزل عموم آیه الله تنکابنی رفتم ، گفت : دیشب در خواب دیدم نگفت امام عصر را در خواب دیدم در خواب بمن گفتند : این پولها را به (ولوگردی) بده . ایشان تا مدتی متحیر بود که ولوگردی کیست ، طولی نکشید که آیه الله العظمی حاج آقا حسین قمی رحمه الله در ۱۷ بهمن ۱۳۲۵ شمسی (یعنی حدود ۹۴ روز بعد از رحلت آیه الله سید ابوالحسن اصفهانی) از دنیا رفت ، کم کم مرجعیت آیه الله العظمی بروجردی رحمه الله مطرح شده و مورد قبول مجتهدین و اهل خبره واقع شد ، مرحوم عموم آیه الله تنکابنی مطمئن گردید که (ولوگردی) همان آیه الله بروجردی است ، همه وجوهات را به ایشان پرداخت . سرانجام مرحوم آیه الله حاج شیخ محمد حسین تنکابنی در روز ۲۴ مرداد سال ۱۳۲۷ شمسی از دنیا رفت . (۳۳) سرانجام مرحوم آیه الله العظمی بروجردی رحمه الله در پیشگاه امام زمان (عج) می باشد .

حسن ظن عجیب آیه الله بروجردی به خدا

در اوایل مرجعیت آیه الله العظمی بروجردی رحمه الله مقداری وجوه به حوزه علمیه قم می رسید ، و آیه الله العظمی بروجردی ، به طلاب حوزه شهریه مختصری می داد . در سال دوم یا سوم اقامت ایشان ، چند نفر از علمای برجسته دریافتند که وجوه به مقدار شهریه آن ماه نرسیده است ، و آقای بروجردی نمی تواند شهریه آن ماه را بپردازد . چند نفر از آن علمای بزرگ از جمله آنها امام خمینی رحمه الله که در آن عصر با عنوان (حاج آقا روح الله) خوانده می شد ، نامه محرمانه ای برای آقای فلسفی (خطیب توانا و مشهور) فرستادند که در قسمتی از آن نامه چنین نوشته شده بود : آقایان حاج علینقی کاشانی ، خسروشاهی و حاج حسین آقا شالچی و بعضی دیگر را به منزلتان دعوت کنید ، و به آنها بگویید حوزه در معرض خطر است ، مبلغی به عنوان وام بدهید ، تا آقای بروجردی شهریه این ماه را بدهد ، بعد کم کم وجوهات می رسد و وام شما پرداخت می گردد . آقای فلسفی می نویسد : چون موضوع مربوط به آیه الله بروجردی بود ، فکر کردم بهتر است خود ایشان را ببینم و پیرسم آیا اجازه می دهند ، چنین اقدامی کنم . به قم رفتم و به محضرش رسیدم و ماجرا را عرض کردم ، ایشان با کمال صراحت و متانت فرمود : خداوند هرگز مرا از عنایت خود ، محروم نفرموده است ، من به خدا حسن ظن بسیار دارم ، این مطلب مالی را با آنها در میان گذاشتن و مطالبه کمک کردن ، با

حسن ظنی که من به خدا دارم سازگار نیست ، اگر پولی از وجوه رسید که به طلاب می دهم و گرنه از کسی تقاضا نمی کنم . عرض کردم : (به عنوان قرض از آنها بگیریم نه رایگان) فرمود : (خیر ، من به خدا حسن ظن دارم) . فردای آن روز خدمت ایشان برای خداحافظی رفتم ، در آنجا حاج احمد خادمی و دیگران گفتند : دیروز عصر وجه قابل ملاحظه ای از کویت رسید و پرداخت شهریه طلاب شروع شده است ، به محضر آیه الله بروجردی رفتم و عرض کردم بحمدالله خداوند یاری نمود ، فرمود : (آری ! یاری فرمود و باز یاری می فرماید .) آری ارتباط آقای بروجردی با ذات پاک خداوند این گونه قوی و تنگاتنگ بود ، و بر حسب روایات و به تعبیر خودشان ، حسن ظنی به ذات اقدس الهی داشت . (۳۴)

هروئین با این جوان چه کرد ؟

او از یک خانواده مسلمان ، متوسط ، در یک روستا دیده به جهان گشود ، پاک و بی آرایش بزرگ شد ، تا زمانی که به سن و سالی رسید که باید مانند سایر بچه ها به دبستان برود . نام او علی اکبر بود ، ولی او را اکبر می خواندند . اکبر استعداد و حافظه فوق العاده ای داشت ، به هر کلاسی که قدم می گذاشت ، شاگرد اول بود ، اولیای دبستان وی را احترام و تحسین می کردند ، و از لحاظ انضباط و اخلاق نیز سرآمد همسالان خود بود ، و در میان همدیفان و دوستان ، در کمال خوشنمایی می زیست . پس از دوره ابتدائی ، وارد دبیرستان شد و در کلاسهای دبیرستانی نیز ، معمولاً رتبه اول بود و هر روز مورد تحسین و تشویق واقع می شد ، او بحدی درسخوان بود و خوب درسهای خویش را درک می کرد که همشاگردانش او را (فیلسوف) می خواندند ، و این لقب به اندازه ای برای او زینده بود که گویا از اول نام (فیلسوف) بود ، از آن وقت به نام اولش را فراموش شد . استعداد ، درس خوانی ، پاکدامنی ، نجابت ، آبرومندی و ایمان او زبانزد مردم بود . با کمال تأسف اکبر در خانواده ای نبود که با امکانات مادی بتواند ادامه تحصیل دهد ، لذا به علت نابسامانی مالی ، پس از پایان تحصیلات دبیرستانی ، در یکی از شعبه های اداری ، نظامی استخدام شده و شروع به کار کرد . او بدنی نیرومند ، قامتی موزون و نجابتی خاص داشت و در همان محیط نظامی ، نیز احترام و شخصیت فوق العاده ای پیدا کرد . اکبر به پدر و مادر و زادگاهش ، علاقه فراوان داشت و به وسیله نامه ها و رفت و آمد برای دیدار پدر و مادر و بستگان و محل خود ، ارتباطش را قطع نمی کرد . مدتی به این منوال گذشت . ولی هزار افسوس . چنگال مرگبار ماده مخدر (هروئین) گریبان او را نیز گرفت و مانند هزاران نفر قربانی راه این ماده شیطانی گردید . هروئین ، آن دشمن شماره یک انسان ، از او نیز دست برنداشت ، بلکه او را به پرتگاه خطرناکی کشاند ، و از آنجا بمیان (چاه کور) سرازیر نموده و نابودش کرد ، چرا که او به رفیق بد و همنشینان شایسته ، مبتلا شده بود . همنشینان تهکار و ناجوانمرد ، ذهن ساده لوح آن جوان آراسته به کمال و جمال را تیره کردند ، افکار پاک او را آلوده نموده ، و با زهر کشنده و مرگ (هروئین) بجای نوشتن داروی تسکین بخش ، ریشه انسانیت او را سوزاندند ، و با این شیطان سفید ، او را بخاک سیاه نشانددند . از آن پس پدر و مادر او با منظره های وحشت زایی روبرو شدند ، مدتها گذشت ، از اکبر خبری نشد ، نه نامه ای و نه رفت و آمدی ! هر چه بیشتر پیرامون نامه و دیدار فرزنداناش گفتگو می کردند ، کمتر نتیجه می گرفتند . جستجو از مرحله نامه و پست خانه گذشت ، طبق آدرس قبلی به همان شعبه اختصاصی اداری مراجعه نمودند چنین جواب گرفتند که اکبر مدتی غایب است و از او خبری نیست . چه می شود کرد ؟ چاره ای نیست ! پدر و مادر ، دندان روی جگر گذاشتند صبر و حوصله کردند تا ببینند روزگار با فرزندان چه بازی می کند ؟ روزها به سر آمد و شبهای ناگوار بر آنها گذشت ، صحبت اکبر نقل مجالس گشته و هرکسی پیرامون او سخنی می گوید . تا اینکه روزی دیدند اکبر با همان لباس نظامی به محل آمد ، پدر و مادر و بستگان ، خوشحال شدند و از او احوال پرسیدند ولی ورق زندگی مهرانگیز جوان برگشته ، بدنش رنجور شده ، رنگش پریده ، در دنیایی از افکار شکننده غوطه ور است ، در میان دوستان و اجتماع نمی آید ، گاهی به بیابان می رود و گاهی کنار دیوار می نشیند ، و باز مدتی طولانی از نظرها ناپدید می گردد و همانند

دیوانگان رفتار می کند. دوباره و سه باره به مسافرت طولانی رفته و دیر برمی گردد، اما روز به روز حال جوان رو به انحطاط است، پس از کنکاش و کنجکاوی، باخبر شدند، که اکبر به درد کشنده (هروئین) مبتلا گشته، و مواد مخدر، اعصاب او را خورد کرده، نظم جسم و روح او را به هم زده، کار از کار گذشته، دیگر امیدی به بهبودی او نیست. اکبر که از وضع ناگوار خود اطلاع داشت و می دانست که اسیر دشمن سرسخت و نابود کننده هروئین شده و انگهی تمام دار و ندار خود را برای تهیه آن از دست داده و دستش تهی گشته، سخت ناراحت بود، وجدانش او را ناراحت و سرزنش می کرد، و با خود می گفت: (ای هزاران نفرین بر این وضع خانمانسوز! ای دو صد لعنت بر این گرد سفید شیطانی! و همنشینان بد سیرت) .. او از نظرها غایب می شد، از زندگی نفرت داشت، در دل می گفت: انتحار و خودکشی بهترین راه نجات من است. چه کند؟ که مردم با خبر نشوند و برای او ننگ و عار نباشد، برود در میان (چاه کوری) که آب ندارد به زندگی خود خاتمه بدهد و همانجا تا ابد قبر او گردد و مردم بگویند او رفت و دیگر سراغش را نگیرند. این افکار شوم، وجود اکبر را در هم پیچیده و به سوی سرانجام مرگبار می کشاند. با همان لباس و کفش اداری که در تن داشت، بدون اینکه کسی از حال او اطلاع یابد، به سوی (چاه کور) که در پنج کیلومتری روستا قرار گرفته بود رفت و در ته چاه خوابید و به وسیله طنابی که بگردن آویخته بود، خودکشی کرد و به سرنوشت ویرانگر (مواد مخدر) رسید و برای همیشه خاموش گشت. روزها و شبها، هفته ها و ماه ها بر او گذشت، کسی از حال او خبری نداشت، تا روزی بچه ای به هوای صید گنجشک‌هایی که در دیواره همان چاه آشیانه داشتند، داخل چاه شده، تا گنجشک‌ها را از آشیانه بیرون آورد، ناگاه چشمش به لباس مخصوص افتاد، ترسان و لرزان و وحشت زده، از چاه بیرون آمده، و با شتاب به مردمی که در نزدیک آن چاه، مشغول زراعت، بودند خبر داد. آنان که خود را به چاه رسانده و پس از کنجکاوی دیدند: آری اکبر به وسیله طنابی که در گردن دارد، خودکشی کرده است، پیکر متلاشی شده او را چنان بیرون آورده، و این خبر هولناک را به مردم دادند، پدر و مادر با شنیدن این خبر جانگداز، در دنیایی از غم و غصه افتادند، و برای هر کسی که از حال و حسن سابقه اکبر اطلاع داشت، این حادثه، دردناک و ناراحت کننده بود. به مسؤولین گزارش دادند، و پس از اجازه طیب قانونی، پیکر سیاه سوخته اکبر را در میان کیسه ریخته و با وضع رقت باری دفن کردند. شما ای جوانان غیور! ای انسانهای با شخصیت! ای جوانمردان نجیب! ای پاک دلان پاک طینت! ای نونهالان اجتماع! ای رجال و زمامداران آینده! و بالاخره شما ای کسانی که به انسانیت احترام می گذارید. بار دیگر سرگذشت واقعی (اکبر) آن جوان خوش استعداد و فداکار که با انتخاب دوست ناباب و اعتیاد به مواد مخدر، رفاقت با سنگ لحد و خاک گور را انتخاب کرد، بخوانید، و تصمیم آهنین بگیرید که هرگز با همنشین بد همدم نشوید و به هیچ نوع از مواد مخدر حتی (دخانیا) خود را آلوده نسازید و فریب انواع و اقسام جالب و مدرن سیگارها که هر روز با نقش و نگارهای دلربا با بازار می آید نخورید. تصمیم آهنین و عزم راسخ و اراده نیرومند لازم است. و همواره این شعر آویزه گوشتان باشد: تا توانی می گریز از یار بد بدتر بود از مار بد مار بد تنها تو را بر جان زند یار بد بر جان و بر ایمان زند

اشک جانسوز پیامبر صلی الله علیه و آله

حضرت محمد صلی الله علیه و آله با اصحاب خود در جایی نشسته بودند، شخصی از راه رسید بر پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و نشست. او آیین اسلام را بررسی و تحقیق کرده بود و به آن گرویده بود، گرایش خود را به عرض حضرت رسانید و اسلام را پذیرفت، و در راه اسلام مسلمانی جدی و پاک و فعال گردید. روزی با التهاب و هیجان به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و با حالی پر احساس و متاثر گفت: آیا توبه من پذیرفته است؟ پیامبر گفت: خداوند توبه پذیر مهربان است، البته توبه بنده اش را می پذیرد. او گفت: گناه من بسیار بزرگ است، با توبه ام قبول است؟ پیامبر فرمود: این حرف را نگو، عفو و بخشش خدا بزرگتر از گناه تو است، حال بگو بدانم گناهت چیست؟ او گفت: این پیامبر خدا! در زمان جاهلیت من در حالی که همسر

باردار بود مسافرت دوری کردم که چهار سال طول کشید، وقتی که از سفر برگشتم، همسرم بسیار خوشحال شد، و به من خیر مقدم گفت، در این میان دخترکی که در خانه دیدم، به همسرم گفتم این دخترک، دختر کیست؟ گفت: دختری یکی از همسایه ها است. با خود گفتم لابد پس از ساعتی به خانه اش می رود، ولی چند ساعت گذشت و او نرفت، راستش او دختر خودم بود، مادرش این موضوع را از من پنهان می داشت تا مبادا دخترک را به رسم جاهلیت بکشم. به همسرم گفتم راست بگو، این دخترک، دخترک کیست؟ گفت: آیا به یاد داری که وقتی به مسافرت می رفتم، من باردار بودم، وقتی که به سفر رفتم، این بچه از من به دنیا آمد که دختر تو است. وقتی که فهمیدم او دختر من است، بسیار ناراحت و پریشان شدم، شب را آرام نبودم، صبح هنوز روشن نشده بود که به بستر دخترک رفتم و دستش را گرفتم و محکم کشیدم، بیدار شد، گفتم می خواهم با من به باغ برویم، از این پیشنهاد بسیار خرسند شده با شوق و ذوق از بستر برخاست و دنبال من به راه افتاد، وقتی که به نزدیک باغ رسیدیم، زمینی را در نظر گرفتم و شروع کردم چاله ای در آن کندن، دخترک مرا کمک می کرد، خاکها را کنار می زد، وقتی که از کندن چاله خلاص شدم، دخترک را گرفتم و در میان چاله انداختم. وقتی که سخن به اینجا رسید، بی اختیار اشک دو چشمان پیامبر حلقه زد، و باران اشک از دیدگانش بارید. او ادامه داد: دست چپم را بر شانه اش گذاشتم و با دست راست، خاک بر رویش می ریختم، او دست و پا می زد و می گفت: پدر جان چرا با من چنین می کنی؟ به او اعتنا نکردم، در این میان مقداری خاک به ریشم پاشید، دست کوچکش را دراز کرد و خاک را از ریشم پاک می کرد، در عین حال، همچنان خاک به رویش ریختم تا زیر آن پنهان شد، او را به این ترتیب زنده به گو کردم و به خانه ام برگشتم. پیامبر که سخت از این ماجرا متاثر و منقلب شده بود فرمود: اگر رحمت خدا بر غضبش پیش نگرفته بود، بر او سزاوار بود که همان لحظه تو را به سزای عملت برساند. به قدری پیامبر صلی الله علیه و آله از شنیدن این تراژدی، اشک ریخت که مرتب اشک هایش را در اطراف گونه هایش پاک می کرد. (۳۵)

حال پریشان امام سجاد علیه السلام

طاووس که از پارسایان زمان امام سجاد علیه السلام بود گوید: کنار کعبه رفتم از دور دیدم مردی زیر ناودان کعبه با حال پریشانی، دعا می کند و اشک می ریزد، پس از آن به نماز برخاست، نزدیک شدم دیدم امام سجاد است، پس از نماز به حضورش رفته و عرض کردم ای فرزند رسول خدا! تو را بسیار پریشان و گریان دیدم، از چه ترس داری با اینکه تو دارای سه امتیاز هستی، امید آنست که هر یک از آنها موجب نجات تو گردد. نخست اینکه فرزند پیامبر هستی، دوم اینکه شفاعت جدت پیامبر صلی الله علیه و آله در کار است سوم اینکه رحمت خداوند همه جا را گرفته است. جوابم را با قرآن داد و فرمود: اما اینکه فرزند رسول خدا هستم، این موضوع مرا نجات نخواهد داد زیرا قرآن می فرماید: در روز قیامت نسبت و خویشاوندی به کار نیاید (فلا انساب بینهم یومئذ) (مؤمنون ۱۰۱) اما در مورد شفاعت جدم، این نیز مرا نجات نمی دهد، زیرا قرآن می گوید: آنها فقط کسانی را که خدا بپسندد شفاعت کنند (و لا یشفعون الا لمن ارتضی) (انبیاء ۲۸) اما در مورد رحمت خدا، قرآن می گوید: رحمت خدا به نیکوکاران نزدیک است (ان رحمت الله قریب من المحسنین) (اعراف ۵۶) من نمی دانم که نیکوکاران هستیم یا نه؟!!

کشاورزی کار همه نیکان تاریخ

عبورم به صحرا افتاد، از دور دیدم شخصی به طور فعال، مشغول کشاورزی و آماده کردن زمین برای زراعت است، نزدیک رفتم دیدم امام هفتم حضرت کاظم علیه السلام است، مشاهده کردم، در گرمای سوزان آنچنان کار می کند، که از پاهایش عرق سرازیر بود، دلم به حالش سوخت، به پیش رفتم و گفتم: (عذر می خواهم، سؤال دارم، و آن اینکه چرا این کار و فعالیت را به عهده دیگران نمی گذاری؟) در پاسخ فرمود: ای فرزند حمزه! چرا به عهده دیگران بگذارم، افراد بهتر از من همیشه به

کشاورزی و امثال آن از کارهای تولید اشتغال داشتند؟ گفتم: مثلاً چه کسانی؟ فرمود: مانند پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله علی علیه السلام و همه پدران و نیاکانم، کشاورزی و کار و تلاش برای کسب معاش از کارهای پیامبران و رسولان خدا و بندگان نیک پروردگار است. (۳۶)

خنده عبرت

گویند: وقتی که برادران یوسف علیه السلام، او را در چاه آویزان کردند تا او را به آن بیفکنند، طبیعی است که یوسف خردسال در این حال محزون و غمگین بود، اما در این میان غم و اندوه، دیدند لبخندی زد، خنده ای که همه برادران را شگفت زده کرد، از هم می پرسیدند، یعنی چه؟ اینجا جای خنده نیست؟ گفتند بهتر است از خودش پرسیم. یکی از برادران که یهودا نام داشت، با شگفتی پرسید: برادرم یوسف! مگر عقل خود را باخته ای، که در میان غم و اندوه، می خندی؟ خنده ات برای چیست؟ یوسف با جمال، که به همان اندازه و بیشتر با کمال نیز بود، دهانش چون غنچه بشکفید و گفت: روزی به قامت شما برادران نیرومندم نگریستم، با خود گفتم: (ده برادر نیرومند دارم، دیگر چه غم دارم! آنها در فراز و نشیب زندگی مرا حمایت خواهند کرد و اگر دشمنی به من سوء قصد داشته باشد، با بودن چنین برادران شجاع و برومندی، چنین قصدی نخواهد کرد، و اگر سوء قصدی کند، آنها مرا حفظ خواهند کرد. اما چرا خدا را فراموش کردم، و به برادرانم بالیدم، اکنون می بینم همان برادرانم که به آنها بالیدم، پیراهنم را از بدنم بیرون کشیدند و مرا به چاه می افکنند. این راز را دریافتم که باید به غیر خدا تکیه نکنم، خنده ام خنده عبرت بود، نه خنده خوشحالی. (۳۷)

غذای حلال و طیب

یکی از پادشان، آهوئی برای یکی از علمای بزرگ اسلام فرستاد، و پیام داد که این آهو حلال است، از گوشت آن بخور، زیرا من آن را با تیری که به دست خودم آنرا ساخته ام، صید کرده ام، و در هنگام صید آن، بر اسب سوار بودم که آن اسب را از پدرم ارث برده ام. آن عالم در پاسخ گفت: بیاد دارم یکی از پادشان به حضور استادم آمد و دو پرنده دریایی به او تقدیم کرد و گفت: از گوشت این دو بخور، من این دو پرنده را با سگ شکاری خودم صید کرده ام. استادم گفت: سخن درباره این دو پرنده نیست، سخن در غذایی است که به سگ شکاری خود می دهی؟ آیا آن سگ، مرغ کدام پیره زنی را خورده تا برای صید، نیرومند شده است؟ بنابراین این آهوئی که تو خودت با تیر ساخته خودت در حالی که بر اسب به ارث رسیده از پدرت سوار شدی، صید کردی، همه اش فرضاً درست، ولی آن است از جو کدام ستم کشیده خورده است؟ که نیروی حمل تو را برای صید یافته است؟ سخن در این است! آری باید علاوه بر غذای حلال، غذای طیب خورد.

برکت خانه

عمه پیامبر صلی الله علیه و آله به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله رسید، پیامبر از او احترام کرد و پس از احوالپرسی، فهمید که او در خانه خود دامپروری ندارد فرمود: عمه جان! چه باعث شده که تو در منزل دارای برکت باشی. عرض کرد: برکت در چیست؟ فرمود: (برکت در گوسفند شیرده است) سپس اضافه کرد: هرکس در خانه خود گوسفند شیرده از بز و میش یا گاو داشته باشد سرچشمه برکت را دارا است، زیرا اینها مایه برکت هستند (۳۸)

اهمیت نماز در سیره شاگردان پیامبر صلی الله علیه و آله

سال چهارم هجرت، ماجرای جنگ ذات الرقاع در سرزمین نجد، با شورشیان سه طایفه بنی محارب و غطفان و بنی ثعلبه رخ داد. سربازان اسلام به فرماندهی پیامبر صلی الله علیه و آله برای سرکوبی شورشیان کارشکن به میدان آنها رفتند، نبرد و درگرفت و شورشیان با شکست عقب نشینی کردند، در این پیکار یک زن یهودی به اسارت مسلمانان در آمد. سربازان به مدینه برگشتند، شب فرا رسید، آنها خسته بودند، بنا بر این شد که شب را در بیابان استراحت کند، پیامبر صلی الله علیه و آله دو نفر از افسران رشیدش بنامهای عمار یاسر و عباد بن بشر را نگهبان آن شب قرار داد. سپاهیان روی خاکهای بیابان خوابیدند، عمار و عباد با هم توافق کردند که پاسی از شب را یکی از آنها نگهبانی کند و پاس دیگر را دیگری، عمار خوابید، عباد مشغول نگهبانی شد، عباد با خود گفت: به به عجب شبی آنهم در بیابان و آنهم پس از جنگ، و فعلا خبری از دشمن نیست خوبست، نمازی بخوانم، اسلحه اش را کنار گذاشت و مشغول نماز شد، وسطهای نمازش بود، مردی یهودی که همسرش اسیر مسلمانان شده بود، خود را به لشکر مسلمانان رساند، فهمید که همه خواب رفته اند، و در مورد (عباد) تشخیص نمی داد که انسان است یا درخت یا حیوان، با خود گفت: فرصت خوبی است که همسرش را فراری دهد، برای اینکه از آن سیاهی ایستاده خاطر جمع شود که آیا انسان است یا درخت، یا حیوان، آنرا هدف تیر خود قرار داد، تیر بر پیکر عباد وارد شد، اما او نمازش را ادامه داد، بار دوم و سوم نیز هدف تیر قرار گرفت، ولی نمازش را نشکست کوتاهتر کرد و تمام کرد. عمار را بیدار کرد، وقتی عمار از جریان آگاه شد، گفت: چرا مرا بیدار نکردی، عباد گفت: آن وقت من در نماز سوره کهف را شروع کرده بودم، نمی خواستم آن سوره را ناتمام بگذارم، اگر از شیخون دشمن نمی ترسیدم، و ترس آسیب به پیامبر صلی الله علیه و آله و قصور در نگهبانی نبود، هرگز نماز را کوتاه نمی کردم، هر چند جانم به لب می رسید. (۳۹)

دور اندیش

یک نفر یهودی، انگشتر گرانیقیمت خود را گم کرد، اتفاقاً یک نفر مسلمان تهیدست آن را پیدا کرد، پس از آنکه برای مسلمان ثابت شد که انگشتر مال آن یهودی است، نزد او رفته و انگشتر را به او داد. یهودی با شگفتی پرسید: آیا قیمت انگشتر را می دانستی؟ مسلمان: آری یهودی: آن گونه که پیداست، تو فقیر هم هستی. مسلمان: آری یهودی: فکر نکردی که این انگشتر را بفروشی و زندگی خود را تاءمین نمایی، به ویژه اینکه یهودی بودن من بهانه خوبی بود که این انگشتر را تصاحب کنی! مسلمان: چرا همین فکر را کردم! یهودی: پس چرا انگشتر را به من دادی، من که نمی دانستم تو پیدا کرده ای؟ مسلمان: ما به روز معاد معتقدیم، با خود گفتم اگر امروز این انگشتر را به صاحبش ندهم، فردای قیامت هنگام حساب و کتاب، ممکن است وقتی که پیامبر ما حضرت محمد صلی الله علیه و آله همراه پیامبر شما حضرت موسی علیه السلام با هم نشسته باشند، تو شکایت مرا به پیامبر خود موسی علیه السلام کنی، و حضرت موسی علیه السلام این شکایت را به پیامبر ما حضرت محمد صلی الله علیه و آله کرده و بگوید این شخص که از امت تو است، چنین کاری کرده است، آنگاه پیامبر ما جواب پیامبر شما را نداشته باشد. من امروز برای اینکه آبروی پیامبرمان در روز قیامت را خریده باشم، انگشتر را آوردم و تحویل دادم! (۴۰)

نتیجه خودبینی

روزی امام صادق علیه السلام دوستان خود را نصیحت می کرد که حسود خودبین نباشند، آنگاه این قصه را بازگو کرد: سیاحت و گردش از دستوره‌های آیین عیسی علیه السلام بود، لذا عیسی خودش بسیار به گردش می پرداخت در یکی از گردشها با شخصی همسفر شد، همچنان با هم در صحرا و بیابان می گشتند، تا به دریا رسیدند، عیسی علیه السلام از روی حقیقت گفت: بنام خدا، و بر روی آب به راه افتاد، همسفر عیسی علیه السلام از روی حقیقت گفت: بنام خدا، و بر روی آب به راه افتاد، همسفر عیسی

علیه السلام از روی آب به راه افتاد ، به وسط دریا که رسیدند ، همسفر عیسی علیه السلام با خود گفت من با عیسی علیه السلام چه فرق دارم ، او اگر روی آب راه می رود ، من هم راه می روم ، خودبینی او را به این گفتار واداشت . هماندم در آب فرو رفت ، آه و ناله اش بلند شد ، عیسی دستش را گرفت و پرسید چه گفتی که در آب فرورفتی ؟ گفت : گفتم : من با عیسی علیه السلام چه فرق دارم ، خودبینی مرا گرفت که چنین گفتم . عیسی علیه السلام گفت : بلند پروازی کردی ، از این رو نزدیک بود غرق شوی ، حال از کرده خود توبه کن و با من بیا ، او توبه کرد و با عیسی به راه خود ادامه داد ، امام صادق علیه السلام پس از نقل این ماجرا فرمود : بنابراین پرهیزکار باشید و بر یکدیگر حسد نبرید . (۴۱)

دعای نیمه شب و فرار دشمن

سال پنجم هجرت پیامبر صلی الله علیه و آله به مدینه بود ، می توان گفت آغاز توسعه پیروزی انقلاب به رهبری پیامبر صلی الله علیه و آله بود ، ضد انقلاب از مشرکان و یهود و نصاری و منافقان دست به دست هم داده بودند تا انقلاب نوپای اسلام را از پای در آورند ، در جنگ بدر و ... با اینکه جمعیت دشمن چند برابر بود ، از دست سربازان رشید اسلام شکست مفتضحانه خوردند ، ولی همچون مار زخم خورده ، این بار تمام حزبها و طوایف و یهود و نصاری را برای یک جنگ بزرگ بر ضد اسلام دعوت کردند ، دعوت آنها پذیرفته شد ، سپاه انبوهی از دشمن برای سرکوبی مسلمانان به سوی مدینه حرکت کردند . مدینه در محاصره دشمن در آمد ، قبل از ورود دشمن ، مسلمانان به فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله دور تا دور مدینه ، خندق کنده بودند ، خندق مانع از آن شد که دشمن به طور گروهی وارد مدینه شود ، اما پشت خندق همچنان ماند ، عبور و مرور مسلمانان مدینه را به بیرون از مدینه قطع کرد . و در حقیقت وقتی که دشمن نتوانست جنگ کند ، مسلمانان را در فشار اقتصادی قرار داد ، حدود یکماه از این جریان گذشت ، فشار گرسنگی ، محاصره ، سرما و دلهره و ناامنی ، مسلمانان را سخت نگران و ناراحت کرده بود ، آنچنان فشار زیاد بود که ابوسعید به حضور پیامبران صلی الله علیه و آله رسیده ، و عرض کرد جانها به لب آمده و کارد به استخوان رسیده است . پیامبر صلی الله علیه و آله همان لحظه با یاران خود به مسجد (فتح) رفتند و در آنجا دست به دعا و نیایش پرداختند ، ناگهان دیدند پیامبر صلی الله علیه و آله رو به جمعیت کرد و گفت : آیا در میان شما کسی هست که برود بیرون مدینه نزدیک اردوگاه دشمن ، از آنها خبر بیاورد ، گرسنگی و فشار در حدی بود که کسی جواب این سؤال را نداد ، پیامبر بار سوم به یکی از مسلمانان به نام (حذیفه) فرمود : تو برو و خبر بیاور ، حذیفه فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله را گوش کرد ، شبانه در راهی که دشمنان او را نبینند ، به طرف اردوگاه دشمن رفت ، دید باد و طوفان ، تمام تشکیلات ، دشمن را به هم زده و خیمه ها را در هم ریخته است . حذیفه گوید : ابوسفیان از خیمه ای بیرون آمد و گفت : ای گروه قریش دیگر جای توقف نیست ، زیرا حیوانات سم دار و بی سم هلاک شدند ، فرار کنید جز فرار چاره ای نیست . این را گفت و سوار بر مرکب شده و فرار کرد و دنبالش ، پیروانش پا به فرار گذاشتند ، برگشتم به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله ، دیدم هنوز پیامبر در مسجد به نماز و دعا مشغول است ، تا مرا دید عبای خود را به من پیچید تا از سرما محفوظ شوم ، آنگاه گزارش خود را دادم . (۴۲)

فرمان ایست به هواپیمای غول پیکر جت

فراموش نمی کنم در کوپه ترن ، با یک دانشمندی که دکتر داروساز بود ، هم صحبت شدم ، از هر دری سخن به میان آمد ، در میان حرفهایش قصه لطیف و زیبایی گفت که دوست دارم شما هم آن را بشنوید ، گفت : روزی برای انجام مأموریت ، سوار هواپیمای غول پیکر جت شدم که از آبادان به تهران پرواز می کرد ، وقتی که هواپیما از زمین برخاست با خود گفتم : بنام به مغز بشر ، چه اعجوبه ای ساخته ؟ دستت درد نکند بشر چه خدمت بزرگی کردی ، من که می بایست این راه طولانی فاصله آبادان تا

تهران را ماه‌ها بپیامیم ، یکساعته می پیمایم ، آفرین بر تو ای بشر ، زنده باد فکر و مغز و اندیشه ات ای بشر . ولی حتی یکبار هم به ذهنم نیامد که بگویم بنام بدست قدرتت ای خدای بزرگ که چنین استعداد و مغزی به بشر دادی ، تا این اعجوبه را ساخت . در این فکرها غرق بودم ، حدود یک ربع ساعت از حرکت هواپیما بیشتر نمی گذشت ، که ناگهان از سوی ناظم هواپیما با بلندگو اعلام شد : نظر به اینکه هوا طوفانی و نامساعد ، است و ادامه حرکت به تهران خطرناک به نظر می رسد ، هم اکنون به آبادان برمی گردیم . تا این اعلام را شنیدم ، ناگهان این آیه قرآنی همچون زنگ در کنار لاله گوشم به صدا درآمد : (یسبح لله ما فی السماوات و ما فی الارض ؛ آنچه در آسمانها و زمین است ، خدا را می ستایند .) افسوس خوردم که چرا من فقط بشر را ستودم ، حتی یک بار نگفتم بنام به قدرت خدا . به خود گفتم دیدی همین اعجوبه غول پیکر ، با فرمان ایست خدا ، به جلو رفت و برگشت ، بنابراین همه امور در دست او است ، نخست باید او را ستود ، و سپس از تلاش های طاقت فرسای بشر برای پیشبرد تمدن علم و صنعت تمجید و سپاس کرد ، از آن پس نخست از خداوند مهربان سپاس می کنم ، بعد از بندگانش ، همان خدایی که بزرگترین نقشه خائنانه امپریالیسم آمریکا را در حمله نافرجام هواپیماهای مجهز خود به تهران برای نجات جاسوسها ، آن چنان شکست مفتضحانه داد (۴۳) که می توان آن را از شگفتیهای حوادث عصر حاضر خواند .

شعارهای کوبنده بر ضد دشمن

سال سوم هجرت فرا رسید ، دشمنان زخم خورده اسلام در جنگ بدر با تدارکات مجهز جنگی به فرماندهی ابوسفیان برای سرکوبی مسلمانان عازم مدینه شدند ، پیامبر صلی الله علیه و آله به محض اطلاع از عزم دشمن ، سکوت نکرد ، بیدرنگ مسلمانان را جمع کرد ، و برای جلوگیری از دشمن ، از مدینه خارج شدند و در سرزمین احد در برابر دشمن قرار گرفتند . در مراحل اول مسلمین بر سپاه دشمن پیروز شده بودند ، ولی غفلت مسلمین در نگهداری تنگه کنار کوه باعث شد که مشعل پیروزی به دست دشمنان افتاد ، آری اگر مسلمانان لحظه ای غفلت کنند و جبهه دفاعی خود را رها سازند ، دشمن از کمین ظاهر خواهد شد ، و این مطلب حساس در هر زمانی هست ، و ما امروز به خصوص باید بیشتر از همیشه هوشیارانه سنگرها را حفظ کنیم . در پایان جنگ ، ابوسفیان رهبر مشرکین برای اغوای مردم ، خواست فتح خود را در میدان (احد) به عقیده بت پرستی مربوط سازد ، شروع به ستودن بت کرد و گفت : (اعل هبل اعل هبل ؛ بزرگ و زنده باد بت هبل) . طوفان مصائب و گرفتاریها و خستگی ها ، رسول اکرم صلی الله علیه و آله را از وظیفه مقدس تبلیغ و دفاع از توحید باز نداشت ، بی درنگ با همان آهنگ در پاسخ ابوسفیان فرمود : (الله اعلی و اجل) ؛ خدا بزرگتر و ارجمندتر است .) مسلمانان به فرمان پیامبر صلی الله علیه و آله ، این شعار کوبنده را با هم گفتند . ابوسفیان بار دیگر به نام بت (عزی) فریاد زد و گفت : (ان لنا العزی و لاعزی لکم ؛ ما بت عزی داریم و شما بت عزی ندارید) . یعنی از این رو ما پیروز شدیم و شما مغلوب . پیامبر صلی الله علیه و آله بی درنگ با دهانی پر از خون در جواب فرمود : الله مولینا و لا مولی لکم ؛ ای ابوسفیان اگر شما بت عزی دارید ، ما خدا داریم ، او صاحب و رهبر ما است نه شما . مسلمین نیز با فریادهای پی در پی این شعار را گفتند . ابوسفیان که مکرر پاسخ پیغمبر صلی الله علیه و آله را می شنید ، دنبال سخن را قطع کرد و گفت : کار جنگ به نوبت است ، روزی به نفع شما است و روزی به نفع ما . رسول اکرم صلی الله علیه و آله ، سکوت اختیار نکرد و این جواب دندان شکن را داد : (لا سواء قتلاکم فی النار و قتلانا فی الجنة ؛ نه هرگز ، این دو سپاه یکسان نیستند ، کشته های شما در آتش دوزخ هستند ، و کشته های ما در بهشت می باشند .) آخرین سخن ابوسفیان این بود : وعده جنگ ما با شما سال دیگر . رسول اکرم صلی الله علیه و آله در آن بحران خطرناک ، این سخن را نیز بی جواب نگذاشت ، به مسلمین فرمود بگویید : چنین باشد . (۴۴)

توجه به روز حسرت قیامت

یکی از نام‌های قیامت (یوم الحسرة) (روز حسرت) است چنانکه این مطلب در آیه ۳۹ سوره مریم تصریح شده است. آیه الله العظمی بروجردی مرجع کل، در وعظ و نصیحت خود، به طور مکرر از این جمله یاد می‌کرد، خطیب توانا آقای فلسفی می‌نویسد: روزی من تنها در محضر ایشان در اطاق اندرونی نشسته بودیم، به یک مناسبت فرمود: روز قیامت یوم الحسرة (روز افسوس خوردن) است، که افراد به گذشته دنیای خود و غفلت‌هایی که داشته اند افسوس می‌خورند، در این وقت دیدم چنان پرده‌ای از اشک روی چشمشان آمد که گویی هم اکنون قیامت است و آن یوم الحسرة برای ایشان مجسم می‌باشد. (۴۵) آری آقای بروجردی این گونه به معاد می‌اندیشیدند، و به یاد حسرت و افسوس آن روز، دگرگون می‌شدند. که قرآن می‌فرماید: حتی اذا جائتهم الساعة بغتة قالوا یا حسرتنا علی ما فرطنا فیها و هم یحملون اوزارهم علی ظهورهم؛ ای افسوس بر ما که در مورد اندوختن ذخیره برای قیامت کوتاهی کردیم، و آنها بار سنگین گناهانشان را بر دوش می‌کشند. (انعام: ۳۱)

دکتر ایادی بهایی، سلطان بی تخت و تاج

در عصر رژیم منحل محمد رضا پهلوی، بهایی‌ها آن چنان در همه جا حتی در سطح وزارت نفوذ کرده بودند، که می‌خواستند ایران را اسرائیل دوم کنند، هویدا بهایی حدود سیزده سال نخست وزیر این مملکت بود، در همه جا اعمال نفوذ آنها دیده می‌شد، از این رو آیه الله العظمی بروجردی (ره) نسبت به این مسئله، فوق العاده حساس بود و اقدامات مهم برای قلع و قمع آنها نمود، که یکی از آنها سخنرانی‌های خطیب توانا حجة الاسلام محمد تقی فلسفی به نمایندگی از آقای بروجردی، در مسجد شاه سابق تهران بود که مستقیم، در ماه رمضان سال ۱۳۳۴ شمسی در رادیو پخش می‌شد، و در همین سال ضربات سنگینی بر بهائیان وارد گردید. حتی دکتر ایادی طبیب مخصوص شاه، بهایی بود. آقای فلسفی می‌نویسد: در یکی از سخنرانی‌های ماه رمضان سال ۱۳۳۴ شمسی که در رادیو هم پخش می‌شد، خطاب به شاه، به طور صریح گفتم: مملکت ما این همه طبیب متخصص مسلمان دارد، مردم ناراحت هستند از اینکه دکتر ایادی بهایی طبیب مخصوص شما است، او را عوض کنید. ولی شاه او را عوض نکرد، حتی یک نفر به من گفت شاه ناراحت شده و گفته است: اینها به طبیب من چه کار دارند؟ وقتی که بعد از انقلاب کتاب ارتشبد حسین فردوست به نام (ظهور و سقوط سلطنت پهلوی) (که در دو جلد چاپ شده) را خواندم معلوم شد که شاه هرگز نمی‌توانست دکتر ایادی را عوض کند، فردوست می‌نویسد: من که در دریا بودم، نمی‌دانستم که آیا شاه بر ایران سلطنت می‌کند یا دکتر ایادی؟ زیرا دکتر ایادی بهایی‌ها را در همه جا گمارده و بر مردم مسلط کرده بود. سپس می‌نویسد: در زمانی که فلسفی در رادیو درباره بهائیان صحبت می‌کرد، شاه به ایادی گفت: (دیگر مقتضی نیست در ایران بمانی، مدتی به خارج از ایران برو). فردوست می‌نویسد: من یکبار مشاغل او را کنترل کردم، به ۸۰ شغل رسید، محمد رضا در حضور من از او ایراد گرفت که ۸۰ شغل را برای چه می‌خواهید؟ ایادی با شوخی جواب داد و گفت: (می‌خواهم مشاغل را به صد برسانم!) این خود نمونه کوچکی است از شیوه حکومت محمدرضا. در زمان هویدا (نخست وزیر شاه) دکتر ایادی تا توانست وزیر بهایی وارد کابینه کرد، و این وزراء بدون اجازه او حق هیچگونه کاری نداشتند... و بر همین اساس می‌توان کتاب نوشت که آیا ایادی بهایی در ایران سلطنت می‌کرد یا محمد رضا؟ (۴۶) آقای فلسفی در نتیجه گیری می‌نویسد: چیزی که من از نظر سیاسی دریافتم این بود که انگلیس فلسطین را به دست یهود مرکز صهیونیست‌ها کرد، و آمریکا می‌خواست ایران را به دست افرادی نظیر دکتر ایادی مرکز بهائی‌ها کند، و در خاورمیانه دو پایگاه داشته باشد. (۴۷)

نامه رسان غیور و شجاع

پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله در سال ششم هجرت، تصمیم گرفت برای پادشاهان و رؤسای جمهور و زمامداران کشورها نامه بنویسد و آنها را به اسلام دعوت کند. در آن زمان هر چند کشورهای متعدد وجود داشت، اما کشورهای ایران و کشور روم، دو کشور بزرگ و قدرتمند آن زمان بودند و به عنوان دو ابرقدرت جهان به شمار می آمدند. در میان پادشاهان و زمامداران کشورها، آوازه (خسرو پرویز) طاغوت گردنکش ایران به دنیا پیچیده بود، او را شاهنشاه و خدایگان و اعلیحضرت قدر قدرت همایونی می خواندند، او آنچنان در کبر و غرور فرو رفته بود که کسی جرئت عرض اندام با او را نداشت. پیامبر صلی الله علیه و آله نامه ای برای او به عنوان دعوت او به اسلام نوشت، و آن نامه را به یکی از یاران شجاع و با شهامت خود به نام عبدالله پسر حدافه داد، تا آن را به دربار خسرو پرویز که در مدائن بود برده و شخصاً نامه را به دست خسرو پرویز بدهد. سفیر پیامبر صلی الله علیه و آله نامه را گرفت و سوار به شتر شده از مدینه به سوی مدائن حرکت کرد، و پس از پیمودن این راه طولانی، خود را به کاخ آسمان خراش شاهنشاه ایران رساند، و با اینکه خطراتی او را تهدید به قتل می کرد، به انجام این وظیفه مهم همت گماشت. دربانان جلو او را گرفتند، او گفت: من سفیر پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله هستم، نامه ای از طرف او برای خسرو پرویز آورده ام و مأمورم که خود نامه را به دست خسرو بدهم. دربانان مطلب را به شاه گزارش دادند، خسرو پرویز اجازه ورود داد، و قبل از ورود سفیر، دستور داد کاخ را به زیور و زینت آراستند تا زرق و برق کاخ، چشم سفیر را خیره کرده و دل او را برباید. عبدالله بی آنکه تحت تاءثیر تشریفات و زرق و برق کاخ قرار گیرد با کمال عادی، بی آنکه خم شود و یا خاک زمین را به احترام اعلیحضرت ببوسد، وارد کاخ شد و در برابر شاه ایستاد. خسرو به یکی از درباریان گفت: (نامه را از سفیر پیامبر بگیر و به من بده). عبدالله: خیر، من نامه را به کسی نمی دهم، مأموران آن را فقط به دست تو بدهم. خسرو پرویز ناچار دست دراز کرد و نامه را از عبدالله گرفت، آن را به دست ترجمه کننده داد تا به فارسی ترجمه کند، ترجمه کننده اولین فراز را چنین ترجمه کرد: (از جانب محمد فرستاده خدا به سوی کسری، بزرگ فارس...) ترجمه کننده تا به اینجا رسید، خسرو پرویز دگرگون شد و فریاد کشید که واعجباً، فرستنده نامه کیست که چنین جرئت کرده و نام خود را بر نام من مقدم داشته است، دیگر نگذاشت بقیه نامه را ترجمه کند، نامه را گرفت و قطعه قطعه کرد و جیغ می کشید که آیا محمد باید چنین نامه ای برای من بنویسد او از رعیت ها و بردگان من است، و سپس فریاد زد، این نامه رسان جسور را بیرون کنید. عبدالله بی آنکه از این بادهای توپهای خالی بلرزد، از مجلس بیرون آمد و سوار بر شترش شده و به طرف مدینه حرکت کرد، خوشحال بود که مأموریت خود را انجام داده است، پس از آنکه به مدینه رسید یک راست خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رفته و گزارش سفر خود را به عرض رساند. پیامبر صلی الله علیه و آله نه تنها از این خبر ناگوار نلرزد و خود را نباخت، بلکه با کمال بردباری فرمود: فال نیک بزنید، او نامه را پاره پاره کرد، خداوند ملک و سلطنتش را از هم متلاشی خواهد کرد، و این خاکی را هم که داده در حقیقت خاک کشور ایران را با دست خود در اختیار ما گذاشته، بزودی ایران به دست مسلمانان خواهد افتاد. خسرو پرویز که از اسب غرور پایین نیامده بود، نامه تهدیدآمیزی برای بازان پادشاه یمن فرستاد، یمن در آن روز تحت الحمایه ایران بود. در آن نامه نوشت وقتی که نامه من رسید دو مرد چابکی به سوی مدینه نزد محمد بفرست تا او را دستگیر کرده و به دربار من تحویل دهند. وقتی که این فرمان به دست بازان رسید، بازان که نمی توانست از فرمان همایونی اعلیحضرت سرپیچی کند، بیدرنگ دو نفر از افراد ورزیده و شجاع از میان ارتش خود برگزید و آنها را همراه نامه ای به پیامبر صلی الله علیه و آله، به ضمیمه فرمان شاهنشاه ایران به سوی مدینه فرستاد. این دو نفر به نام (بابویه) و (خرخسره) که اصلاً ایرانی بودند، طبق مد آن روز ایران، بند زرین به کمر بسته و بازو بند طلا و دست داشتند، با سیلهای بلند و ریشهای تراشیده به حضور رسول اکرم صلی الله علیه و آله رسیدند، و گزارش خود را دادند. پیامبر صلی الله علیه و آله تا هیأت و شکل آنها را دید فرمود: (چه کسی به شما دستور داده که به این صورت در آیید؟) گفتند: صاحب ما خسرو پرویز چنین فرمان داده. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: اما پروردگار من فرموده: سیل را بچینم و موی صورت را بگذارم، خوب

حالا بنشینید. آنکه پیامبر صلی الله علیه و آله آنها را دعوت به اسلام کرد و آیاتی از قرآن را برای آنها خواند، آنها نپذیرفتند و اصرار کردند که جواب ما را بده، تا اینکه پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: فردا صبح نزد من آیید تا پاسخ شما را بدهم. آن دو نفر صبح به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله رفتند، پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: شب گذشته فلان ساعت، خسرو پرویز به دست پسرش شیرویه کشته شد، برگردید یمن و جریان را به بازان بگویید، اگر بازان به اسلام گروید که حکومتش ادامه می یابد و گرنه به سرنوشت خسرو پرویز خواهد رسید. این دو نفر به یمن برگشتند و گزارش خود را به باذان دادند، از طرف ایران نیز نامه ای به دست بازان رسید، در آن نامه شیرویه نوشته بود، من پدرم را کشتم، از مردم یمن برای من بیعت بگیر و به آن مردی که در حجاز، دعوت به پیامبری خود می کند، کاری نداشته باش. باذان با تطبیق نامه شیرویه و خبردادن پیامبر صلی الله علیه و آله در مورد قتل خسرو پرویز، فهمید که به راستی محمد صلی الله علیه و آله پیامبر خدا است، به او وحی می رسد، قلبا به او ایمان آورد و عده زیادی از مردم ایران که در یمن بودند به اسلام گرویدند. (۴۸) به این ترتیب، خسرو پرویز به نتیجه تکبر و غرور خود رسید، و عبدالله سفیر پیامبر صلی الله علیه و آله با کمال عزت و شکوه، مأموریت خود را انجام داد.

پاسخ های دندان شکن اسیر مسلمان به امپراتور روم

در یکی از جنگهای مسلمانان با کشور پهناور و قدرتمند روم، عبدالله بن حذافه با هشتاد نفر مسلمان، به دست رومیان اسیر شدند. این گروه را به حضور (هرقل) امپراتور روم بردند، در این ملاقات، امپراتور روم به عبدالله چنین گفت: (بیا و آیین ما مسیحیت را بپذیر تا تو را آزاد کنم). عبدالله: نه، هرگز من از آیین محمد صلی الله علیه و آله دست نمی کشم. امپراتور: اگر آیین مرا بپذیری، مقام ارجمندی را به تو خواهم داد. و آن گونه که می نگرم شخص شایسته هستی، در این صورت تو را در حکومت و زمامداری شریک خود می سازم. عبدالله: نه، غیر ممکن است که من از اسلام خارج گردم، اگر همه آنچه را که در قلمرو حکومت تو است به من بدهی به اندازه یک چشم بهم زدن، از اسلام بیرون نمی روم. امپراتور روم از راه تهدید وارد شد، دستور داد، عبدالله را به دار آویزان کردند، و به ظاهر گفت تیربارانش کنید اما حاضران دیدند که اصلا چهره عبدالله عوض نشده، و او همچنان مقاومت می کند. به فرمان امپراتور، او را از دار به پایین آوردند دستور داد دیگر بزرگی آوردند و روغن زیتون در آن ریخته و آن دیگر را روی آتش گذاشتند، همین که جوش آمد، یکی از اسیران مسلمان را در آن روغن گذاخته افکندند، بیدرنگ گوشتهای او از استخوان جدا گردید، و استخوانهای بدنش روی دیگر قرار گرفت. امپراتور به عبدالله گفت: اگر آیین مسیحیت را بپذیری، تو را نیز این چنین در میان روغن زیتون دیگر می سوزانم. عبدالله باز پیشنهاد قیصر را رد کرد. به فرمان امپراتور، عبدالله را نزدیک دیگر آوردند تا او را میان دیگر بیفکنند، وقتی که عبدالله نزدیک دیگر رسید گریه کرد، قیصر دستور داد او را برگردانند، به او گفت چرا گریه می کنی؟ عبدالله گفت: گریه ام از ترس مرگ نیست، بلکه گریه ام از این رو است که کاش به تعداد موهای بدنم، جان می داشتم، و همه را در راه بزرگداشت اسلام فدا می کردم. فرمانفرمای روم، از خلوص و شهامت و دلاوری عبدالله حیران و مبهوت شد، و آنچنان عبدالله به نظرش بزرگ جلوه کرد که به او گفت: (اگر آیین مسیحیت را بپذیری، دخترم را همسر تو کرده و نصف کشورم را به تو واگذار می نمایم) عبدالله: نه هرگز، اسلام عزیز را رها نمی کنم. امپراتور: حال که مطلب به اینجا کشید، بیا و سرم را ببوس تا تو را آزاد کنم. عبدالله: نه این کار را هم نمی کنم، سر یک فرد سرکش و طاغوت را نمی بوسم. امپراتور: اگر سر مرا ببوسی، تو و همه اسیران مسلمان را آزاد خواهم کرد. عبدالله: حال که آزادی دیگران در پیش است، حاضرم سرت را به یک شرط ببوسم. امپراتور: هر طور که خودت می خواهی ببوس. عبدالله آستین خود را به پیشانی امپراتور روم گذاشت و سر او را به نیت بوسیدن آستینش بوسید، و در نتیجه امپراتوری روم، او و همراهانش را آزاد ساخت. وقتی که عبدالله با همراهان به مدینه بازگشت و قصه خود با قیصر روم را بیان نمود، مسلمانان شهامت

؛ غیرت و مردانگی او را ستودند ، و در مسجد همه مسلمین از عبدالله احترام و تجلیل کرده و سر او را بوسیدند . امپراطور روم آنچنان فریفته شهامت و جوانمردی عبدالله شده بود که در ضمن نامه ای که برای حاکم مسلمین نوشت ، از عبدالله یادی کرد و گفت : (اگر این مرد پیرو آیین ما بود ، او را تاسرحد پرستش ، می ستودیم .) آری این بود زندگی مردانه و شکوهمند یکی از دست پروردگان و فرهیختگان مکتب پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله که تا این حد ، با سرافرازی و سربلندی زیست و استقلال و عزت و آبروی خود و مسلمانان را در کشور دیگر ، حفظ کرد . (۴۹)

چهره پرشکوه جعفر طیار در کشور بیگانه

سال پنجم بعثت بود . مسلمانان در فشار بسیار سخت قرار گرفتند ، گروهی تصمیم گرفتند همراه جعفر طیار به کشور حبشه پناهنده شوند . جعفر با گروهی از مسلمانان به حبشه مهاجرت کرد و در آنجا به انجام برنامه های مذهبی و تبلیغ اسلام پرداختند . کفار قریش در مکه به دست و پا افتادند ، و به گرد هم نشستند و تصمیم گرفتند دو نفر از افراد چابک و ورزیده خود را به همراه هدایای گرانقیمت نزد نجاشی امپراطور حبشه بفرستند ، و از او بخواهند که جعفر و همراهانش را از کشور حبشه اخراج نماید . این دو نفر به نام عمرو عاص و عماره ، انتخاب شده و همراه هدایای نفیس سوار کشتی شده و خود را به حبشه رساندند . نخست سراغ اطرافیان شاه حبشه رفته ، و به هر یک هدیه ای دادند و قصه خود را گفتند و از آنها خواستند که در رسیدن به هدف ، در حضور شاه ، ما را کمک کنید . ساعات ملاقات با پادشاه حبشه نزدیک شد ، عمرو عاص و عماره ، هدایای نفیس خود را برداشته وارد قصر شدند ، به محض اینکه به حضور نجاشی رسیدند ، در فاصله چند قدمی ، به سجده افتاده و همچون غلامان دربار با کمال ادب دست به سینه در برابر حریم شاه ایستادند ، و سپس هدایای خود را تقدیم کردند و با اجازه اعلیحضرت ، خواسته خود را گفتند ، و اطرافیان نیز به کمک آنها شتافته و آنها را تاءیید می کردند . نجاشی که مرد با تجربه و فهمیده بود ، فریب ظاهر آنها را نخورد و گفت : من نمی توانم تنها به قاضی بروم ، و بدون بودن طرف شکایت شما ، داوری کنم ، باید نماینده مسلمان هم باشد و حرفش را بزند تا قضاوت کنم . نجاشی برای مسلمانان پیام فرستاد ، که ساعت معینی حضور یابند تا به شکایت آن دو نفر رسیدگی شود . جعفر طیار ، به مسلمانان همراهش گفت : (وقتی به حضور شاه رفتیم هیچکس سخن نگوید ، مرا نماینده خود کنید ، من به جای شما سخن می گویم) مسلمانان این پیشنهاد را پذیرفتند . ساعت ملاقات فرا رسید نمایندگان کفار قریش ، با پارتی بازی اطرافیان شاه ، کنار مسند قرار داشتند ، شاه نیز در مسند نشسته بود ، اجازه ورود داده شد ناگهان دیدند مسلمانان با جعفر طیار به طور عادی و معمول وارد شدند . برخلاف انتظار شاه و اطرافیان ، سجده و خم شدن از مسلمانان دیده نشد ، بلکه با کمال وقار و شکوه خاص حاضران را به خود جلب کردند . نمایندگان قریش که پی بهانه می گشتند ، همین بی اعتنائی مسلمانان را بهانه قرار دادند ، و خطاب به شاه چنین اظهار داشتند : (اعلیحضرتا ! حال ثابت شد که حق با ما است ، دیدی که اینها به مقام سلطنت جسارت کرده و این چنین بر خلاف ادب رفتار نمودند .) جعفر بی آنکه خود را بیازد ، دهان گشود و گفت : (ما طبق وظائف مذهبی خود برای غیر خدا را بیازد ، دهان گشود و گفت : (ما طبق وظائف مذهبی خود برای غیر خدا سجده نمی کنیم .) سپس مطالبی از اصول اسلام و اهداف پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را با زیان بسیار شیوا بیان کرد . آن چنان سخنان جعفر و شیوه ملاقات عزتمند او و همراهانش ، جالب بود که همه اهل مجلس و شخص شاه ، مرعوب واقع شده و شاه شخصا با جعفر به گفتگو و سؤال و جواب پرداخت ، در پایان به آنها گفت : (آفرین به شما و کسی که از پیش او آمده اید ، شما در این کشور آزادید ، و دستور می دهم که همه امکانات را در اختیار شما بگذارند .) عمر و عاص همین که لب به اعتراض گشود ، نجاشی چنان سیلی به صورتش زد که دست به صورت گرفت و از مجلس خارج گردید . جعفر و همراهان پانزده سال در حبشه ماندند و بذر اسلام خواهی را در قلب نجاشی قلوب مردم حبشه پاشیدند و سپس به مدینه بازگشتند . (۵۰)

برخورد شدید اسلام با گرانفروشی

مگر نه این است که تجارت و داد و ستدها یکی از مهمترین پایه های اقتصاد و کسب امکانات مادی است، مگر از رسول خدا صلی الله علیه و آله نشنیده ایم که اگر برکت را به ده قسم کنیم، نه قسمت آن در تجارت است و در پرتو تجارت، از اندوخته های مردم بی نیاز خواهیم شد و چشم طمع به این و آن نمی دوزیم (۵۱) و... از این رو باید اجناس خود را در معرض تجارت و داد و ستد قرار داد، پولها و کالاها را نباید احتکار و گنج کرد باید، برای تحصیل آسایش اقتصادی، سفرها کرد و از وطن دور شد و راههای درازی را پشت سر گذاشت. پیشوای راستین حضرت امام صادق علیه السلام نان خور بسیاری داشت او نمی توانست به آنان بی توجه باشد و نیازمندیهای آنان را نادیده انگارد: قافله بازرگانان اجناس خود را آماده کرده عازم حرکت به سوی (مصر) بودند، چه خوبست (مصادف) (یکی از غلامان امام صادق علیه السلام) نیز به همراه کاروانیان حرکت کند و همانند آنان تجارت نموده، تا از سود آن بهره مند شویم. امام صادق: ای مصادف! این هزار دینار را بگیر و کمال آمادگی را داشته باش! و به همراه کاروان بازرگانان به سوی مصر برو و با این پول تجارت کن! مصادف: من غلام تو هستم، آنچه دستور بفرمایی با کمال میل انجام می دهم. مصادف با آن هزار دینار، اجناسی خریده و به همراه قافله تجار، به سوی مصر رهسپار شد. راه بین مدینه و مصر، طولانی است، چه می شود کرد، باید تجارت نمود، سختی و رنج راه، به خاطر تجارت است، شاید در این تجارت، سود فراوانی ببریم و پیمودن آن همه راه خسته کننده، بی نتیجه نماند. دیوارهای مصر و درختان آن از دور پیداست، هر لحظه کاروانیان که خسته و کوفته شده اند، منتظرند به مصر برسند، و رفع خستگی کنند، سپس کالای تجارتی خود را به بازار آورده، در معرض فروش قرار دهند. هنوز از دروازه شهر وارد نشده بودند که به وسیله گروهی، خبر خوشی به گوش آنان خورد. - ای مردمی که در مصر بودید و از اوضاع بازار و تجارت شهر اطلاع دارید، و گویا شما نیز بازرگان بودید، اجناس خود را در این شهر فروخته اید و هم اکنون بیرون می روید، بازار در چه وضع هست؟! - مژده... مژده... کالاهای شما در این شهر مرغوب و کمیاب است، مشتریان و خواهان بسیار دارد، خاطر جمع باشید، سود خوبی نصیب شما می شود. - وه... وه! چه خبر خوشی و چه مژده خوبی! بنابراین بسیار شایسته است، با هم تصمیم بگیریم و اجناس خود را از قرار هر دیناری به کمتر از یک دینار سود ندهیم. نه، نه! تنها تصمیم کافی نیست، باید همه افراد ما سوگند یاد کنند که جنس خود را به هر دیناری، یکدینار استفاده بفروشند، نه کمتر! (همه با هم سوگند یاد کردند). بازار آشفته! مگر امروز چه خبر است؟! بازار عوض شده، آشفته عجبی رخ داده، فلان جنسها گران شده است ما که در عمر خود چنین (بازار سیاهی) ندیدیم. ولی چه می شود کرد، ما نیاز لازم به آن اجناس داریم، باید به هر قیمت هست خرید. باید شتاب کرد، مشتری های بسیار، دور کالاها را گرفته اند، راستی این اجناس چقدر گران شد؟ بله، مردم به این جنسها نیازمندند، و کمیاب هم هست. به این ترتیب (مصادف) با هزار دینار خود، هزار دینار استفاده برد، و به همراه کاروان با کمال خردسندی به مدینه بازگشت. او با خود می اندیشید، که در تجارت خود موفق شده و مولای او حضرت صادق علیه السلام قطعا او را تحسین خواهد کرد و به او آفرین می گوید: هر کدام از هزار دینار را در کیسه ای قرار داد و با شکوه خاصی خود را نزد امام صادق علیه السلام رسانید، و آن دو کیسه را در حضور حضرت نهاد. - قربانت گردم! این کیسته اصل سرمایه است و این دیگری سود تجارتی آن! امام صادق: وه! این سود، بسیار است، راستی بگو بینم، ماجرا از چه قرار بوده؟ و با آن کالا- چه کردید و چگونه چنین نفع کلانی را به دست آورده اید؟! مصادف: جنس ما در مصر، هم خواهان بسیاری داشت و هم کمیاب بود، ما با هم، سوگند یاد کردیم که از هر دیناری، یک دینار منفعت بگیریم. امام صادق: آه... آه... شما با همدیگر، هم سوگند شدید که آنقدر سود از مسلمانان بگیرید! نه، نه، من فقط سرمایه خود را بر می دارم، کیسه سود را بردار. من احتیاجی به آن ندارم. (یا مصادف! مجادلۃ السیوف اھون من طلب الحلال؛ این مصادف! جنگیدن با

شمشیرها، آسانتر از به دست آوردن مال حال است) (۵۲) به این ترتیب، پیشوای ششم ما امام صادق علیه السلام اعلان تنفر از مسلمانانی که به خاطر استفاده بسیار، (بازار سیاه) به وجود می آوردند، کرد، و به این وسیله یکی از دستورات اجتماعی فروزان اسلام را به جهانیان آموخت که باید مال طیب و پاکیزه را تحصیل کنند.

پیامبر مهربان

آنانکه فریفته زرق و برق این جهان ناپایدار هستند، آنان که دلباخته این دنیای فانی می باشند. آنانکه به مظاهر بی صفای چند روزه دلبسته اند و عقلشان در میان دیدگانان هست، به انسانیت و فضایل انسانی به دیده احترام نمی نگرند، آنها هستند که تنها محور فکر و اندیشه و آرزویشان، کیف و عیش خود و نور چشمیهای خویش می باشد. آنها به تنها به درماندگان و بی پناهان به نظر مهر و عاطفه نمی نگرند، بلکه آنان را بدبختهای روزگار دانسته، و گاهی با گفتار غلط مانند، خشم طبیعت آنها را گرفته، آنها انگلهای اجتماع هستند، باید وجود آنها از صفحه روزگار برافکنده شود و... دهان کجی می کنند. اما مردان خدا، مردان با فضیلت، مردان پاک، همواره حامی و پناه دهنده زیردستان و ناتوانان هستند و نوازش و رسیدگی به بی پناهان جزو برنامه ضروری زندگی آنهاست. او که سر سلسله مردان خدا و پیامبران بود او که آخرین فرستاده و بزرگترین سفیر خالق زمین و آسمان بود، از سراسر وجود او مهر و محبت آشکار بود او آسایش خود را وقف رفاه و آسایش درماندگان و بی سرپرستان کرده بود و پیروان خود را با دستورهای اکید و طرفداری و حمایت از ناتوانان دعوت می کرد. عموی بزرگوار او پدر با ایمان و با کمال علی علیه السلام (ابوطالب) درباره چهره فروزان و تابناک او، بسیار نیکو گفت: و ابیض یستسقی الغمام بوجه شمال الیتامی عصمه للارامل؛ وه! چه سیمای نورانی و درخشندهای! که به برکت آن از خداوند باران رحمت می طلبند. (و چه مهربان و عطوفی) که فریاد رس یتیمان و نگهدارنده بیچارگان و زنان بی سرپرست است. (۵۳) مهربانی پیامبر صلی الله علیه و آله به یتیمان اصحاب و مسلمانان در محضر پیامبر صلی الله علیه و آله اجتماع کرده بودند و از بیانات ارزشمند او استفاده می کردند. در این میان نظرها به پسری خردسال دوخته شد، او که پیامبر صلی الله علیه و آله را چون پدر مهربان می نگریست و از قیافه اش تاءثر و درماندگی آشکار بود به رسول اکرم صلی الله علیه و آله چنین گفت: (ای پیامبر! من پسری بی پدر هستم، خواهری نیز بی پدر و بی سرپرست دارم، مادرم بیوه شده است، از آنچه که خداوند به شما عنایت کرده به ما لطف فرما و برای ما غذایی فراهم کن.) پیامبر: ای بلال! برو به خانه های ما گردش کن، هر چه از غذا پیدا کردی بیاور! بلال به خانه ای رسول اکرم صلی الله علیه و آله که در چند حجره ساده خلاصه می شد، رفت و پس از گردش، ۲۱ عدد خرما یافت، و به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله آورد. پیامبر: این فرزندانم! این خرماها را از من بپذیر، هفت عدد از این ها مال تو هفت عدد دیگر مال خواهرت و هفت عدد دیگر مال مادرت است. در این هنگام معاذبن جبل یکی از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله دست نوازش به سر آن تیم کشید و گفت: (خداوند تو را از یتیمی بیرون آورده و جانشین پدرت گرداند.) پیامبر: ای معاذ! نوازش و مهر تو را نسبت به یتیم دیدم همین قدر بدان هرکسی یتیمی را سرپرستی کند و دست نوازش بر سر او بکشد، خداوند به هر مویی که زیر دست او می گذرد پاداش شایسته ای به او می دهد و گناهی او را محو می نماید و مقام او را بالا می برد. (۵۴) نزدیک وقت نماز عید است، مسلمانان در مسجد جمع شده بودند و انتظار پیامبر صلی الله علیه و آله دقیقه شماری می کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله عازم نماز شد از خانه بیرون آمد و به سوی مسجد رهسپار گشت. در مسیر راه دید کودکی می گرید. آه! این بچه چرا گریه می کند؟ همه بچه ها با همدیگر بازی می کنند خوشحال و شاداب هستند، پس چرا این بچه که لباس کهنه و پاره پاره پوشیده گریه می کند؟ پیامبر: بچه جان! چرا گریه می کنی؟ چرا از بچه ها فاصله گرفته ای؟ چرا با آنها بازی نمی کنی؟... بچه خردسال مشاهده کرد مردی با سخنان مهرآمیز پدرانه او را نوازش می دهد، نشناخت که او پیامبر مهربان است، در جواب چنین گفت: (پدرم در یکی از

جنگلهای اسلام کشته شد، مادرم با مردی ازدواج کرد، آنچه که داشتم همه را خوردند و مرا از خانه بیرون کردند، نه لباس دارم و نه غذا، خانه ای هم ندارم که به آن پناه ببرم، بچه ها هم سن و سال خود را می بینم. همه خانه و کاشانه ای دارند و با کمال شادمانی با همدیگر بازی می کنند. بغض مرا گرفته و به یاد بی پدری و بی سرپرستی خود افتادم، از این رو بی اختیار گریه می کنم.) پیامبر: این بچه جان! ناراحت نباش! بیا با هم به خانه ما برویم آیا دوست نداری من پدر تو باشم. فاطمه علیه السلام برادران تو باشند؟! کودک: قطعاً راضی هستم، چه افتخاری بالا-تر از اینکه پدری چون تو، خواهری چون فاطمه علیه السلام عمویی چون علی علیه السلام و برادرانی مانند حسن و حسین علیه السلام داشته باشم! زهی سعادت زهی افتخار. پیامبر: اینجا خانه ما است، لباسهای خود را بیرون بیاور و این لباسهای پاکیزه و نو را بپوش! از این غذاها بخور، هیچ ناراحت نباش این خانه، خانه تو است. کودک بی نهایت خوشحال شد و یتیمی خود را فراموش کرد، شادان و کامران از خانه بیرون آمد، به سوی بچه ها دوید و با آنها مشغول بازی شد. کودکان: تو هم اکنون گریه می کردی؟ چطور شد اینکه مسرور و خندان هستی؟ - من گرسنه بودم سیر شدم، برهنه بودم لباس نو پوشیدم، بی پدر و یتیم بودم پدری چون رسول خدا صلی الله علیه و آله، خواهری چون فاطمه زهرا علیه السلام عمویی مانند علی علیه السلام و برادرانی مانند حسن و حسین علیه السلام پیدا کردم! کودکان: کاش پدران ما همه در این جنگ کشته می شدند و چنین افتخار و سعادت که نصیب تو شده، نصیب ما می شد. آن کودک یتیم در سایه لطف و مهر پیامبر صلی الله علیه و آله زندگانی کرد تا اینکه خبر رحلت و وفات رسول اکرم صلی الله علیه و آله به او رسید، گویا آسمان به روی او خراب گردید، ناله اش بلند شد، آه آه خاک بر سرم اینک من یتیم شدم... اینکه غریب و بچاره شدم. بعضی از اصحاب سرپرستی او را بر عهده گرفتند. (۵۵)

صیاد هوشمند

این رسم در هر دوره و زمانی بوده است: طبقات مختلف مردم، هدایای نفیس تقدیم بزرگ قبیله خود می نمودند و به این وسیله تقرب و محبوبیتی نزد او به دست می آوردند. و گاهی از این هدیه، سوء استفاده می کردند و برای اینکه به هدف مادی خویش برسند گرچه ظلم به دیگران شود دل رییس مربوطه را به دست می آوردند و از نفوذ و قدرت او به نفع خود استفاده می کردند. ما کار نداریم که چقدر از جنایتهای نابخشودنی به خاطر (رشوه) که به صورتهای هدیه و به ظاهر فریبنده در می آورند و به آن چهره حق می دهند، رخ می دهد از این رو مردان خدا هرگونه هدیه را نمی پذیرند. وه! چه ماهی بزرگی امروز به تور ما خورده! ما که در عمر خود با اینکه همیشه صیاد بودیم چنین ماهی بزرگی را صید نکرده بودیم خوب است این ماهی را به عنوان (هدیه) پیش سرور و پادشاه خود اسکندر برده بلکه به این وسیله ثروت کلانی نصیب ما شد. نه، حتماً باید این کار را بکنم! ساعت مقرر که اسکندر و همسرش پیش هم نشستند، و ملاقات عمومی دارند، نزدیک است این ماهی هم بسیار سنگین است، چاره ای نیست، هر چند زحمت دارد باید ببرم! به این ترتیب، صیاد، ماهی را پیش اسکندر آورد و به عنوان بهترین هدیه با تقدیم احترام اهداء نمود. اسکندر، صیاد را فوق العاده تحسین کرد و بسیار از صیاد تشکر نمود، سپس دستور داد پول هنگفتی در حدود چهار هزار سکه طلا به او بخشیدند. صیاد، خیلی خوشحال شد و کمال تشکر را از پادشاه نموده و از نزد او دور شد. گفتار همسر اسکندر! ای پادشاه مردم! ای همسر گرامی ام بذل و بخشش چهار هزار سکه طلا، به خاطر هدیه یک ماهی کار شایسته ای نبود، به علت اینکه از این به بعد اگر این اندازه پول را به یکی از دهقانان خویش بدهی آن را اندک می شمارد و می گوید بین من و صیاد فرقی نگذاشت به من نیز به اندازه صیاد بذل کرد، از این رو خوب است این پول گزاف را از صیاد پس بگیری! شاه: سخن تو را تصدیق می کنم، حرف بجایی می زنی اما شایسته نیست که اگر پادشاهی چیزی را به کسی بخشید، از او پس بگیرد. زن: من با تدبیر و سیاست راهی به تو نشان می دهم که با به کار انداختن آن، پس گرفتن پول، نامناسب نبوده و بر خلاف شائن پادشاه

نباشد. - آن راه و تدبیر چیست؟ - صیاد را به حضور می‌طلبیم و به او می‌گوییم: این ماهی نر است یا ماده؟ اگر گفت نر است می‌گوییم ما ماهی ماده می‌خواستیم و اگر گفت ماده است می‌گوییم ما ماهی نر می‌خواستیم. با این ترتیب، بهانه‌ای به دست ما آمده و پولها را از او می‌گیریم. شاه: خوب راهی نشان دادی، بسیار خوب، همین کار را می‌کنیم. اسکندر دستور داد، صیاد را به حضور آوردند، به او گفت: این ماهی نر است یا ماده؟! صیاد که مردی زیرک و اندیشمند و هوشیار بود، بی آنکه در جواب فرو ماند، گفت: قربان نه نر است نه ماده بلکه (خنثی) است. اسکندر از جواب صیاد بسیار شاد شد و قاه قاه خندید دستور داد چهار هزار سکه طلا نیز به او بخشیدند. صیاد با سرور و شادی از نزد اسکندر رفت و تمام قطعات طلاها را در میان کیسه بزرگی ریخت، آن را به پشت گرفت تا به سوی خانه اش رهسپار گردد، در این هنگام یک سکه از آن طلاها به زمین افتاد، خم شده، آن را از زمین برداشت و سپس عازم خانه شد. زن: ای همسر گرامیم ای شوهر ارجمندم آیا فهمیدی که این صیاد چقدر طمعکار و بخیل است؟ با اینکه دارای آن همه پول شد، از یک قطعه طلا که به زمین افتاد، گذشت نکرد تا مبادا بعضی از خدمتکاران شما (!) آن را بردارد. این گفتار اسکندر را به خشم آورد، صیاد را به حضور طلبید و به او گفت: ای بی‌فضیلت تو آن قدر شخصیت نداشتی که چشم طمع از یک طلا بپوشی، این همه بخل، این همه طمعکاری! صیاد: خدا سلطنت شاهنشاه را پایدار گرداند. طمعکاری و حرص مرا به برداشتن سکه و طلا وادار نکرد بلکه این پول نزد من محترم است به خاطر آنکه در یک طرف پول اسم پادشاه و در طرف دیگرش عکس آن سرور، رسم شده است، با خود گفتم ممکن است رهگذری بی آنکه توجهی داشته باشد از اینجا گذر کند و آن سکه طلا را زیر پا بگذارد آنگاه به اسکندر بزرگ ما توهین و بی‌احترامی شود. اسکندر از این پاسخ متین و مستدل نیز خوشحال شد، دستور داد چهار هزار طلا نیز به او بخشیدند (۵۶) این داستان را به عنوان نکوهش پذیرش مشورت با بعضی از زنان آورده اند. عظمت مقام ارجمند یک غلام از دوستان علی علیه السلام در عالم برزخ او غلام سیاه به نام (رباح) مسلمان تیز هوش و روشن بین بود، همواره در کنار پیامبر صلی الله علیه و آله می‌زیست، و درسهای بزرگ اسلام را از محضر آن حضرت می‌آموخت، رباح در میان اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله به حضرت علی علیه السلام علاقه فراوان داشت، چرا که اسلام ناب را به معنی صحیح و وسیع کلمه در سیمای علی مشاهده می‌کرد، عاشق و شیفته علی علیه السلام بود، و همواره محبت خود را به آن بزرگوار آشکار می‌ساخت. رباح غلام یکی از اربابان سنگدل و خدانشناس بود، ارباب و اطرافیان او، رباح را به خاطر پذیرش اسلام، رنج می‌دادند، و به جهت دوستی با علی علیه السلام می‌آزردند. سختگیری آنها نسبت به این غلام باصفا به جایی رسید که او را تحت فشار سخت قرار داده و سرانجام با لب تشنه جان سپرد. یک روز پیامبر صلی الله علیه و آله در مدینه کنار اصحاب حضور داشتند، ناگهان چشمشان به جنازه ای افتاد، که چند نفر آن را بر دوش گرفته و سوی قبرستان برای دفن می‌بردند. پیامبر صلی الله علیه و آله از صاحب جنازه اطلاع یافت، صدا زد: (جنازه را به طرف من بیاورید.) تشییع کنندگان جنازه را به محضر پیامبر صلی الله علیه و آله آوردند، حضرت علی علیه السلام به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: هذا رباح عبد بنی النجار، ما رانی قط الا- قال: یا علی انی احبک؛ این جنازه رباح غلام طایفه بنی نجار است، همیشه هرگاه مرا می‌دید می‌گفت: ای علی! من تو را دوست دارم. پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد، پیکر آن غلام را غسل دادند، و با پیراهنی از پیراهن های خودش (پیراهن مخصوص پیامبر) او را کفن کردند، سپس جنازه را تشییع نمودند، ناگاه مسلمان تشییع کننده، صیحه مرموز و اسرار آمیزی از آسمان شنیدند، علت آن را از پیامبر صلی الله علیه و آله پرسیدند، آن حضرت در پاسخ فرمود: این صیحه صدای فرشتگان تشییع کننده است، که آنها هفتاد هزار دسته اند، و هر دسته آنها را هفتاد هزار دیگر تشکیل می‌دهد، همه آنها آمده اند و جنازه را تشییع می‌کنند. (۵۷) جنازه را آوردند تا اینکه در کنار قبر نهادند، پیامبر صلی الله علیه و آله به درون قبر رفت، در میان لحد قبر خوابیده، سپس از میان قبر بیرون آمد و جنازه را در میان قبر نهاد، و سپس قبر را با خشتها پوشانید. در آن هنگام که پیامبر صلی الله علیه و آله، رباح را در میان قبر نهاد، به ناحیه سر رباح رفت و اندکی توقف کرد، و سپس به ناحیه پا

آمد و پشت به قبر نمود. حاضران از علت آن همه احترام و بزرگداشت پیامبر صلی الله علیه و آله نسبت به رباح پرسیدند، و آن حضرت به همه سؤالها جواب داد از جمله پرسیدند: (چرا شما که در کنار سرش بودی، به کنار پایش آمدی و پشت به قبر کردی؟) پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: در کنار سرش حوریان بهشتی، همسران آن غلام را دیدم که با ظرف های پر از آب، نزد رباح آمدند، چون او تشنه از دنیا رفت، آنها آب آوردند تا به او بنوشانند، و من دیدم او مرد غیور بود، و ناموس های او نزدش آمده اند، پشت به آنها کردم، که به ناموس های او نگاه نکرده باشم. از همه جالبتر اینکه پیامبر صلی الله علیه و آله به حضرت علی رود کرد و فرمود: واللّٰه ما نال ذلک الاّ بحبّک یا علیّ؛ سوگند به خدا، این غلام به این همه مقامات نرسید، مگر به خاطر درستی و محبتی که به تو داشت ای علی! (۵۸)

سخن معاویه در شاعن شجاعت علی علیه السلام

روزی حضرت علی علیه السلام سوار اسب به میدان تاخت و بین دو صف ایستاد و چند بار فریاد زد: (هان ای معاویه!) معاویه به همراهان گفت: (بینید چرا علی علیه السلام مرا صد می زند؟) آنها پس از بررسی، به معاویه گفتند: (علی علیه السلام دوست دارد به تو نزدیک شود و سخنی به تو بگوید.) معاویه همراه عمروعاص به میدان آمدند. وقتی که نزدیک شدند، علی علیه السلام به معاویه فرمود: (وای بر تو برای چه مردم بین من و تو کشته شوند و همدیگر را بکشند، خودت به میدان من بیا و با هم بجنگیم، هر کدام کشته شدیم، حکومت در اختیار شخص پیروز قرار گیرد.) معاویه به عمروعاص رو کرد و گفت: (نظر تو چیست؟) عمروعاص: (این مرد (علی علیه السلام) از روی انصاف با تو سخن گفت، این را بدان که اگر جواب منفی به علی بدهی (و نبرد با او نپردازی) چنین کاری برای تو عار و ننگ است و چنین ننگی همیشه تا یک نفر عرب در زمین وجود دارد، برای تو باقی می ماند.) معاویه (آیا مثل من فریب و گول حرفهای تو را می خورد؟) (و خود را به کشتارگاه نبرد با علی علیه السلام می افکند؟!) سپس گفت: واللّٰه ما بارز ابن ابی طالب شجاعاً قطّ و سقی الارض بدمه؛ سوگند به خدا، علی پسر ابوطالب با مرد شجاعی هرگز نبرد نکرد مگر اینکه علی علیه السلام زمین را به خون او سیراب نمود. سپس معاویه همراه عمروعاص برگشتند و علی علیه السلام وقتی چنین دید در حالی که خنده بر لب داشت به پایگاه خود مراجعت نمود. (۵۹)

جانسوزترین مصیبت جانکاه حضرت عباس علیه السلام

یکی از دانشمندان از فرزندان مرحوم علامه سید محمد کاظم قزوینی صاحب کتاب های: (علی من المهد الی اللّٰحد) (المهدی من المهد الی الظهور) و... نقل کرد، مرحوم آیه الله سید محمد ابراهیم قزوینی (وفات یافته سال ۱۳۶۰ ه. ق) امام جماعت صحن مطهر حضرت عباس علیه السلام بود، مرحوم حجّه الاسلام شیخ محمد علی خراسانی که از وعظ برجسته بود، بعد از نماز ایشان در صحن کربلا به منبر می رفت، یک شب واعظ نامبرده مصیبت حضرت عباس علیه السلام را خواند و از اصابت تیر به چشمش سخن به میان آورد. مرحوم آیه الله قزوینی، سخت گریه کرد و بعد به او گفت: (چنین مصیبت های سخت را که چندان سند قوی هم ندارد چرا می خوانید؟) شب در عالم رؤیا به محضر حضرت عباس مشرف شد و عباس علیه السلام به او فرمود: (سید ابراهیم قزوینی! آیا تو در کربلا بودی که بدانی روز عاشورا چه مصیبت هایی بر من وارد شد؟ پس از آنکه دست هایم را قطع نمودند، مرا تیر باران کردند، در این میان تیری به چشم من خورد هرچه سرم را تکان دادم که تیر بیرون آید تیر بیرون نیامد عمامه ام از سوم افتاد، زانوهایم را بالا آوردم و خم شدم که به وسیله دو زانو، تیر را از چشمم بیرون بکشم، در همین هنگام دشمن با عمود آهنین بر سرم زد. (۶۰))

لطف خاص خداوند به بنده شاکر

امام صادق علیه السلام فرمود: هرگاه بنده ای بعد از نماز به سجده شکر بیفتد، خداوند حجابهای بین او و فرشتگان را بر می دارد، و به فرشتگان خطاب می کند که هان ای فرشتگان! به بنده ام که واجب مرا انجام داد و عهدش با مرا کامل نمود، سپس به خاطر نعمتی که به او داده ام سجده شکر بجای آورد، ای فرشتگانم چه پاداشی شایسته او است؟ فرشتگان می گویند: پروردگارا! رحمت تو شایسته او است. خداوند می فرماید: سپس چه پاداشی؟ فرشتگان می گویند: پروردگارا! کفایت مهمات او (یعنی تأمین نیازهای او) شایسته او است. خداوند می فرماید: سپس چه پاداشی؟ فرشتگان آنچه رانیک است برای آن بنده می طلبند، باز خداوند می فرماید: سپس چه پاداشی به آن بنده شاکر بدهم؟ فرشتگان می گویند: پروردگارا! ما به آن پاداش عظیم آگاهی نداریم. خداوند می فرماید: لا شکر نه کما شکرنی، و اقبل علیه بفضلی، و اریه رحمتی؛ قطعاً همانگونه که او مرا سپاسگزاری کند، از او سپاسگزاری می کنم، و با فضل و کرم با او روبرو می شوم، و رحمتم را به او ارائه می دهم. (۶۱)

تیشه وری به جای پیشه وری!

خطیب توانا آقای فلسفی می نویسد: در اوایل تابستان ۱۳۲۶ شمسی یکی از بستگان احمد قوام السلطنه (نخست وزیر، در آن عصر) از دنیا رفت، در مسجد مجید تهران مجلس ترحیم برای او گرفتند و مرا برای منبر دعوت کردند، چندین هزار نفر در آن مجلس شرکت نموده بود، خود قوام السلطنه نیز شرکت نمود. آن روزها آذربایجان (که به رهبری پیشه وری کمونیست از ایران جدا شده بود و یک سال در اشغال بیگانه بود) تازه به دست دلیر مردان ایرانی آزاد شده بود، و چون در عصر نخست وزیری قوام السلطنه این حادثه رخ داده بود. از این رو قوام السلطنه نزد مردم محبوبیت پیدا کرده بود. بالای منبر رفتم یادم هست که سید ضیاءالدین طباطبایی (یکی از سیاستمداران بزرگ آن روز) در مقابل منبر نشسته بود، و قوام السلطنه نیز در نزدیک او بود، خطاب به قوام السلطنه گفتم: (این همه تجلیل و احترام برای شما از برای چیست؟) برای روشن شدن مطلب باید دانست که چرا قضیه پیشه وری پیش آمد؟ برای اینکه در گذشته از طرف دستگاه حاکمه و توسط حکام و مأمورین، به مردم ظلم شده، و مردم آذربایجان ناراضی و عصبانی بودند، دستگاه سیاسی شوروی توسط مردی به نام پیشه وری از این فرصت استفاده کرد و یک سال آذربایجان را از ایران جدا نمود... حالا شما آمدید و این گره را باز کردید و پیشه وری رفت و آذربایجان آزاد شد، من می خواهم عرض کنم آقای قوام! اگر پیشه وری رفت دلیل بر حل مشکل کل مملکت نیست، شما بعد از این موفقیت بکوشید عدل و داد و انصاف و فضیلت را در تمام مملکت اجرا کنید، و بخصوص در آذربایجان که از دست پیشه وری، رنج کشیده است، اگر به این امور توجه نمودید، آذربایجان به عزت و احترام می ماند، و خودش مدافع خود می شود، و گرنه پیشه وری می رود، تیشه وری می آید، تیشه وری می رود، ریشه وری می آید!! اینها یکی پس از دیگری می روند و می آیند، ظلم که آمد منتظر تیشه وری ها باشید... بعد از منبر پایین آمدم، کنار در مسجد سید ضیاء جلو آمد و گفت: (خیلی عالی صحبت کردید، به خاطر این موهای سفیدی که در صورت شما روییده، حرفهایی که امروز به قوام السلطنه زدید، مورد پذیرش بیشتر مستمعین واقع شد، مبادا موهای سفید خود را رنگ کنید که از تأثیر کلام شما کاسته خواهد شد!) این را گفت و رفت. (۶۲)

سوده؛ شیر زن نستوه و فریادگر پر صلابت

سخنان حرکت آور و استوار حضرت علی علیه السلام و آموزش و پرورش آن یگانه ابرمرد تاریخ، نه تنها از مردان و جوانان،

قهرمانانی دلاور همچون مالک اشترها، هاشم مرقالها و عمار یاسرها ساخته، بلکه زنانی پر صلابت و دلاور نیز ساخته است. از جمله آنها (سوده) دختر عماره است، وی از مکتب قهرمان پرور علی علیه السلام چون شیر غران و صاعقه ای شرر بار بر ضد دشمن برخاست و در سخت ترین شرایط، از حریم امامت و رهبری علی علیه السلام دفاع کرد، و به این ترتیب خط فاطمه و زینب علیهما السلام را الگوی خود قرار داد، و زن بودن او مانع از آن نشد که در صحنه، حضور نداشته باشد، بلکه دوش به دوش مردان دلاور، در صف حق بر ضد باطل می جنگید، و با فریادهای رعد آسایش، پوزه دشمن یاغی، معاویه را به خاک می مالید. اینک به فرازهایی از زندگی این بانوی دلاور توجه کنید: جنگ صفین که حدود ۱۸ ماه طول کشید و از بزرگترین جنگهای حق و باطل بود، در یک طرف صف حق یعنی علی علیه السلام و یارانش، و در طرف دیگر صف باطل یعنی معاویه و طرفدارانش قرار داشتند. سوده برای خود ننگ می دانست که در خانه بنشیند، و رزمندگان اسلام همراه امیرمؤمنان در صحنه جنگ باشند، با خود می گفت به هر عنوانی که از دستم ساخته است باید به جبهه بروم و از حریم رهبری واقعی اسلام دفاع کنم. به دنبال این عقیده مقدس، در صحنه جنگ حاضر شد و آنچه را که در مورد حمایت از رزمندگان اسلام لازم بود، و از دستش بر می آمد، مانند مداوای مجروحین، پانسمان کردن زخم آنها، آماده کردن غذا برای آنها سر دادن شعارهای کوبنده بر ضد دشمن، و تحریک احساسات سربازان اسلام به مقاومت و دلاوری بر ضد دشمن و حتی گاهی خود مستقیماً به حمایت جنگجویان بر می خاست. تحریکات و شعارهای کوبنده این بانوی دلاور، طوفانی در دل رزمندگان اسلام بر ضد کفر ایجاد می کرد، و به عکس پوزه دشمنان را به خاک می سایید و روحیه آنها ناتوان می ساخت، شعارها و شعرها و هشدارهای او آنچنان کوبنده بود، که آوازه او به گوش معاویه رسید، و روزگار معاویه را سیاه کرد، آن چنان که به نویسندگان گفت: (اسم این زن را بنویسید، تا روزی که پیروز شدیم به حساب او برسیم، او دل ما را خون کرد و پوزه ما را به خاک مالید، حتماً او را تحت نظر بگیرید تا از او انتقام سختی بکشیم.) از شعارهای کوبنده سوده در جبهه مقدم جنگ که به صورت شعر خطاب به برادرزاده اش نموده، اشعار زیر است: (برادرم! ای پسر عماره اکنون که درگیری صف حق و باطل شروع شده، همچون پدرت دامن همت بر کمر زن و قهرمانانه ایستادگی کن، و از حریم علی و حسن و حسین علیهما السلام و یارانشان حمایت کن، و با دلاوریهای خود پوزه هند و پسرش (معاویه) را به خاک سیاه مذلت بمال! و از علی علیه السلام آن رهبری که برادر پیامبر صلی الله علیه و آله است و پرچمدار هدایت و الگوی ایمان است دفاع و یاری کن. در پیشاپیش پرچم او، به دل لشکر دشمن بزن و با شمشیر برنده و نیزه کوبنده خود آنها را در هم بریز.) شکایت از استاندار جنایتکار سالها از این جریان گذشت، تا علی علیه السلام به شهادت رسید، معاویه این زمامدار خودسر و سرکش بر تخت سلطنت نشست، او گویا می خواست از مردم انتقام بکشد، استانداران ستمگر و فرمانداران متجاوز را بر شهرها و استانها گماشته بود، یکی از آنها فرد ستمگر و متجاوز است بنام (بسر) پسر اراطه، که در ظلم و ستم و مردم آزاری هیچ فرو گذار نکرد تا آنجا که می نویسند: او حدود سی هزار نفر از شیعیان علی علیه السلام را کشت. بسر این مردم خون آشام آنچنان خفقان ایجاد کرده بود که هر کسی بر ضد او لب می گشود، خونش ریخته می شد. سوده این زن دلاور وقتی کار را این چنین دید، برخاست یک تنه به عنوان شکایت نزد معاویه رفت. به معاویه خبر دادند که سوده، همان بانوی معروفی که نامش در لیست تحریک کنندگان لشکر علی علیه السلام بر ضد لشکر تو نوشته شده، اکنون کنار کاخ اجازه ورود می خواهد گویا حاجتی دارد. معاویه اجازه ورود داد، وقتی سوده نزد معاویه آمد، او با کمال تکبر بر مسند سلطنت تکیه داده بود و مغرورانه سر تکان می داد و سپس گفت: (تو همان هستی که در جنگ صفین لشکر علی علیه السلام را بر ضد ما می شوراندی، اینک با پای خود با اینجا آمده ای؟! آن شعارهای کوبنده و آن شعرهای تحریک آمیز تو هنوز در گوشها طنین انداز است، بگو بدانم گوینده این شعرها کیست؟! سوده با کمال شجاعت گفت: گوینده آن شعرها من هستم، مثل من نباید از حق دور گردد و سخن به عذر و چاپلوسی بگشاید، اقرار می کنم که آن شعرها و شعارها از من است و من کتمان نمی کنم. معاویه گفت: چرا آن شعرها و

شعارها را گفتی؟ سوده: دوستی با علی و پیروی از حق مرا بر آن داشت که آن شعرها و شعارها را سر دهم. پس از گفتگوها و سخنان دیگر، سوده گفت: اکنون از گذشته سخن نگو، به داد شکایت من برس، که من به خاطر آن به اینجا آمده‌ام. معاویه: شکایت چیست؟ سوده: شکایتم این است: اکنون که تو بر تخت سلطنت تکیه زده‌ای و بر ما فرمانروایی می‌کنی، هر چه بر ما بگذرد فردای قیامت از تو سؤال می‌کنند، و تو را به محاکمه می‌کشند، در مورد کسانی را که استاندار و فرماندار قرار داده‌ای تو را بازخواست خواهند کرد، آیا هیچ توجه داری که فرمانداری بنام بسر بن ارطاء را بر ما گماشته‌ای که ما را مانند دانه‌های اسپند زیر چکمه خود خرد می‌کند، و افراد ما را می‌کشد، و زیر گل و خاک می‌کند، و اموال ما را به غارت می‌برد، اگر ما هم اکنون در بند اسارت تو نبودیم، به خواری تن نمی‌دادیم، به هر حال آمده‌ام به تو بگویم یا او را بر کنار کن تا از تو تشکر کنیم و گرنه بندها را پاره کرده و بر ضد او بر می‌خیزیم. معاویه که هیچگاه تصور نمی‌کرد، بانویی این چنین در برابرش، سخن بگوید، سخت خشمگین شد، به جای دادرسی، سوده را تهدید کرد و با سخنان تندش فریاد کشید و گفت: مرا به فامیل و داد و فریاد خود می‌ترسانی، بر آن فکرم که تو را نزد بسره ارطاء همان کسی که از او شکایت می‌کنی بفرستم تا هر چه خواست با تو رفتار نماید. سوده از دست جلاد روزگار، بسر بن ارطاء به ستوه آمده بود و از طرفی معاویه به جای دادرسی، او را تهدید کرد، به یاد عدالت و مهر و وفای دادگر روزگار حضرت علی علیه السلام افتاد، بی اختیار اشک در چشمانش حلقه زد و از اینکه دیگر علی علیه السلام در میانشان نیست، سخت دلش سوخت، با آن دل سوزان و روح سرشار از عشق به علی علیه السلام که داشت نزد دشمن سرسخت علی یعنی معاویه دو شعر ذیل را با کمال شیوایی، و شمرده شمرده در مدح علی علیه السلام خواند: صلی الاله علی جسم تضمّنه قبر فاصبح فيه العدل مدفونا قد حالف الحق لا یبقی به بدلا فصار بالحق و الایمان مقرونا درود و رحمت خدا بر آن پیکری که اکنون قبر او را در بر گرفته است و در نتیجه او که در قبر مدفون شد، عدالت نیز با او مدفون گردید. او سوگند خورده بود که از حق جدا نگردد و به جای آن چیز دیگری نگذارد، او با حق و ایمان با هم بود و از هم جدا نبودند. معاویه پرسید: منظور تو از این شخص کیست؟ سوده: او امیرمؤمنان علی علیه السلام بود. معاویه: مگر علی علیه السلام چه کرده است؟ سوده: درست گوش کن تا بگویم او با من چه کرد! شخصی از طرف او مأمور جمع آوری زکات اموال مردم گردید، این شخص در گرفتن زکات، کمی سخت‌گیری و ستم می‌کرد. من به عنوان شکایت از دست آن مأمور، به حضور علی علیه السلام شتافتم، وقتی به خدمتش رسیدم دیدم ایستاده و می‌خواهد نماز بخواند، تا مرا دید نماز را رها کرد و به من گفت: فرمایشی داری؟ گفتم: آری، عرضی دارم، عرضم این است که از دست مأمور گیرنده زکات شکایت دارم، او سخت‌گیری و ستم می‌کند. تا این سخن را از من شنید، سخت پریشان شد، به طوری که اشک در چشمانش حلقه زد و متوجه خدا شد و گفت: خداوندا! تو بر من و این مأموران و فرمانداران گواه باش، که من آنها را به ظلم و ستم و ترک حق وادار نکردم. آنگاه بیدرنگ از جیب خود پاره پوستی درآورد و نامه‌ای برای آن مأمور نوشت، در آن پس از نام خدا، آیه‌ای از قرآن را نگاشت که معنایش این است: (ای مردم! از طرف خدا عذر و حجت بر شما تمام شد، پیمانه و ترازو را تمام گیرید، و از حق مردم چیزی نکاهید و در روی زمین به جای کارهای شایسته، فساد نکنید، اگر آگاه باشید این روش برای شما بهتر است.) (هود ۸۴) و سپس ادامه داد: وقتی نامه‌ام را خواندی آنچه در دست داری آن را نگهدار، تا کسی را بفرستم و این مقام و اموال مردم را از تو بستاند. ای معاویه! علی علیه السلام پس نوشتن این نامه آن را بدون آنکه مهر بزند یا بیاراید به من داد، آن را گرفتم و رفتم، و آن را به حاکم دادم، طولی نکشید، از طرف علی او برکنار شد، و شخص دیگری بجای او نصب گردید. معاویه با شنیدن این قصه آن هم از زبان پر شور و گرم و خالص سوده آنچنان تحت تأثیر قرار گرفت که به ناچار دستور داد در مورد سوده خوش رفتاری شود. سوده که تنها برای خود نزد معاویه نرفته بود، بلکه برای نجات مردم از چنگال استاندار ظالم به آنجا رفته بود به معاویه گفت: آیا این دستور تنها مربوط به من است یا اینکه عمومی است. معاویه گفت: تنها مربوط به تو است. سوده فریاد برآورد: این دستور تنها برای من بسیار

زشت و ننگ است، یا باید همه مردم در این دستور با من شریک باشند و اینکه مرا نیز به حال اول واگذار. آنگاه معاویه به ناچار دستور داد که با همه خوشرفتاری شود و اموال آنها را و به آنها بازگردانند. (۶۳) دیگر سوده سخنی نگفت و از معاویه دور شد. آری این چنین سوده رسالت انسانی خود را با کمال شجاعت به پایان رساند و در همه صحنه‌ها حضور داشت و با حضور خود از علی و مرام علی حمایت نمود و پوزه دشمن را به خاک مالید. درود بر دختران و بانوان قهرمانی همچون سوده، که یک دنیا افتخار آفرید، و روی دوستان را سفید کرد و روی دشمنان را سیاه نمود و روزگار طاغوت زمانش معاویه را تیره و تار ساخت و برای رهبر دادگر زمانش علی علیه السلام آبرو و افتخار آفرید. آری هزاران آفرین و درود بر چنین بانویی نستوه و دلاور و آگاه که منافع عموم را بر منافع خویش مقدم داشت. و درود بر تمامی شیرزنان تاریخ اسلام و تشیع سرخ و انقلاب اسلامی ایران.

پهلوان متدین و پیروزمند

حدود هشتاد سال قبل در تهران پهلوان غیور و متدینی که با نام حاج محمد صادق خوانده می‌شد، او به عنوان پهلوان اول پایتخت شمرده می‌شد، این پهلوان شغل بلور فروشی داشت، لباسی نسبتاً بلند می‌پوشید و کلاه پوستی بر سر می‌نهاد. در آن زمان یک پهلوان ارمنی به تهران آمده بود، و می‌خواست با پهلوان اول پایتخت کشتی بگیرد، حاج محمد صادق برای حفظ حیثیت خود قبول کرد، و چون مرد با ایمانی بود، به خدای بزرگ توکل نمود، و به منزل چند نفر از روحانیون محل رفت و به هر یک از آنها ۱۰ ریال (یک تومان عصر) داد و به آنها گفت: امشب (شب جمعه) از این پول غذا تهیه کرده و اهل خانه را جمع کنید و پس از صرف غذا، رو به قبله بنشینید و دعا کنید که من بر آن پهلوان پیروز گردم. آنها هم درخواست او را اجابت کردند. روز موعود فرا رسید، جمعیت ازدحام کردند، و پهلوان ارمنی به میدان حاج محمد صادق آمد، پهلوان ارمنی بدنش را چرب کرده بود تا حریف نتواند او را محکم بگیرد، حاج محمد صادق دستی به بدن او کشید و آن را چرب دید، به مردم گفت: این پهلوان بدنش را چرب کرده تا دست من به طور محکم به بدنش گیر نکند، اکنون مقداری خاکستر بیاورید، خاکستر آوردند، او به بدن پهلوان ارمنی خاکستر مالید، آنگاه با او کشتی گرفت و طولی نکشید او را بلند کرد و بر زمین زد و بر او پیروز گردید. (۶۴)

وجه نامگذاری محله سید خندان در تهران

در تهران در یکی از محله‌ها و مراکز بزرگ در قسمت شمیران، (سید خندان) نام دارد، علت نامگذاری این محل به سید خندان، به خاطر اخلاص و خوش اخلاقی یک نفر سیدی است که سابقاً در آنجا بوده و همین نام خاطره نام او را بزرگ کرد که داستانش به ترتیب زیر است. سابقاً بین شمیران و تهران چند فرسخ فاصله بود، و مسافران آنجا چند ساعت در راه بودند تا به تهران برسند، در مسیر در وسط راه بین شمیران و تهران، سیدی بود که شال سبز بر سر می‌بست و در محلی که حوض و درختان تناوری داشت، و به اصطلاح قهوه خانه میان راه بود، با روی گشاده و چهره‌ای خندان، به الاغ سوارانی که می‌آمدند و تشنه بودند آب می‌داد، گاهی یک شاهی یا سنار به او می‌دادند، آن سید همیشه بشاش و خندان از مسافران استقبال می‌کرد و به آنها آب می‌داد و با لبخند این شعر را می‌خواند: کی می‌گه بادمجون باد داره سید جان خوردنش هم بیداد داره سید جان از این رو این محل به طور خود جوش و طبعی به (سید خندان) معروف شد، اکنون سالها است که آن سید و آن مسافران مرده‌اند ولی آن محل به همین نام خوانده می‌شود. تا یادآوری اخلاص و خوش برخوردی و سقایی آن سید صاف دل باشد. تو نیکی می‌کن و در دجله انداز که ایزد در بیابانت دهد باز

کمیل و شهادت جانشوز او

قسمت اول

چند سال قبل از هجرت، در خانواده (زیاد نخعی)، فرزندی متولد شد که نام او را کمیل گذاشتند. کمیل در خاندانی بود که به خاندان نخل معروف بود و در یمن زندگی می کردند، و از ارجمندترین خاندانها بودند. خدمت این دودمان به اسلام درخشانده است. افراد برجسته ای مانند مالک اشتر، هلال، سواده بن عام و... از این خاندان برخاستند. بسیاری از افراد این دودمان، پس از اسلام در کوفه سکونت نمودند. کمیل را جز (تابعین) شمرده اند؛ یعنی از افرادی که از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله نبوده و پس از پیامبر، جزء یاران علی علیه السلام بوده است. زندگی درخشان کمیل پس از پیامبر صلی الله علیه و آله آغاز می شود، زیرا کمیل در زمان پیامبر هنوز به حد تکلیف نرسیده بود و یا هنوز، در آن سنی نبود که از اصحاب پیامبر به شمار آید. پس از پیامبر صلی الله علیه و آله در تاریخ دیده نشده که کمیل با خلیفه اول و دوم و سوم، محشور بوده باشد، تنها این مطلب آمده چنانکه خواهیم گفت، حجاج او را به بهانه اینکه در قتل عثمان شرکت کرده، کشت. به هر حال بروز زندگی درخشانده کمیل از زمان خلافت علی علیه السلام به بعد شروع می شود. او را از یاران مخصوص و از بزرگترین حامیان ویژه علی علیه السلام در دوران خلافت آن حضرت می نامند. کمیل آنقدر به علی علیه السلام نزدیک بود که حتی گاهی نیمه های شب، با هم از خانه بیرون آمده و به گشت و گذار در کوچه ها و باغهای تاریک می پرداختند و زمانی به عبادت مشغول می شدند. علی علیه السلام وقتی که رهبریت مسلمانان را به دست گرفت، استانداران و فرماندهان نالایق شهرها را عوض کرد و به جای آنها افراد شایسته گذاشت. کمیل از مردان شایسته و لایقی است که علی علیه السلام او را فرماندار شهر (هیت) یکی از شهرهای کنار فرات نمود، و از او خواست در آن نقطه حساس، با کمال هوشیاری در برابر نفوذ معاویه، ایستادگی کند و سنگر را رها نسازد. او آنچنان مورد اطمینان علی علیه السلام بود، که روزی علی علیه السلام به عبیدالله بن ابی رافع که منشی بیت المال بود، فرمود: ده نفر از افراد مورد اطمینان من، برای رسیدگی به بیت المال بر تو وارد می شوند، عبیدالله پرسید آن ده نفر چه نام دارند؟ علی علیه السلام نام آنها را که کمیل نیز جز آنها بود بر شمرد. و مدتی هم خود کمیل سرپرست بیت المال و رسیدگی و تقسیم عادلانه آن از طرف علی علیه السلام بوده است. کمیل در سطح بسیار عالی علم و دانش و معرفت بود، در عین حال مسلمانی متعهد، عابد و احتیاط کار به شمار می آمد. حضرت علی علیه السلام او را در این جهات مرد پر جنبه و شایسته می دید، از این رو، به سؤالات علمی او با توجه مخصوصی، پاسخ می داد، و گاهی او را با عالترین پندها، موعظه می کرد. آموختن دعای کمیل، به کمیل بهترین دلیل است که کمیل در سطح عالی از معنویت بود، و لیاقت آن را داشت که چنان دعای بزرگ و پر معنایی به کمیل آموخته شود. کمیل پای منبر علی علیه السلام زیاد می نشست و گاهی مطالبی می پرسید که پاسخ آن برای شنوندگان بسیار سودمند بود. در اینجا به عنوان نمونه: چند پند علی علیه السلام را به کمیل ذکر می کنیم: روزی علی علیه السلام دست کمیل را گرفت و به بیرون شهر کوفه برد؛ و همچون آن دردمندان پر رنج، آه پر سوز کشید سپس فرمود: ای کمیل! مردم سه دسته اند: ۱ دانشمندی که متعهد است و به دستورات عمل می کند. ۲ دانش آموزی که در راه نجات قدم بر می دارد. ۳ مگسان کوچک و ناتوانی که هر صدایی برخاست، به دنبال آن صدا کورکورانه راه می افتند؛ و با هر بادی که وزید؛ همراهی می کنند؛ آنها به نور دانش نرسیده اند و بر پایه محکمی تکیه نکرده اند. ای کمیل! دانش از مال بهتر است، به جهت اینکه: دانش تو را نگهدارد؛ اما تو مال را نگه می داری. دانش با بخشیدن زیاد می شود ولی مال با بخشیدن کم می شود. ای کمیل! شناخت علم؛ همان دین است که به وسیله آن انسان زندگی خداگونه می یابد؛ و پس از مرگ از یاد خیر مردم فراموش نمی شود. ای کمیل! ثروت اندوزان هلاک می شوند؛ ولی دانش پژوهان همچنان تا جهان باقی است زنده اند... ای کمیل! زمین از مردان خدا و شایسته و پارسا خالی نیست، که حجت مردمند، آنها برای تحصیل خشنودی خدا تمام رنجها را تحمل می کنند؛ علاقه به دنیا آنها را نفریبید، علم و شناخت سراسر وجودشان را گرفته است، چنین افرادی شایسته اند که خلیفه و نماینده خدا در زمین باشند آه آه چقدر مشتاق دیدار چنین

افراد برازنده هستم . ای کمیل ! بستگان خود را بر آن بدار که روزها برای به دست آوردن خصلت‌های نیک بروند ، و شبها به رفع نیاز نیازمندان پردازند . سوگند به آن خدایی که همه چیز را می شنود ، هیچ کس دلی را خوشحال نکرد مگر اینکه خداوند به خاطر آن ، به او لطف خاصی کند که هرگاه اندوهی به او برسد ، آن لطف خاص مثل آبی که در سرازیری جاری می شود به سراغ او آمده و اندوه او را برطرف خواهد کرد . ای کمیل ! دو دسته اند که شبیه ترین موجودات به چهارپایان چراگاه هستند . ۱ آنانکه پیرو هوا و هوسها و لذتهای زودگذر می باشند . ۲ آنانکه حرص و ولع به ثروت اندوزی دارند . ای کمیل ! هیچ تلاش و حرکتی درست نیست مگر آنکه در انجام آن به دانش و شناخت نیازمندی ! روزی علی علیه السلام بر شتر سوار بود ، و کمیل هم در ردیف علی علیه السلام بر همان شتر سوار بود و از سفر می آمدند ، کمیل از فرصت استفاده کرد و پرسید : (حقیقت چیست ؟) علی علیه السلام نخست به او فرمود ، تو قدرت فهمیدن آن را نداری ، او را اصرار کرد که برایم شرح بده ، علی علیه السلام مطالبی فرمود ، او مکرر می گفت شرح بیشتر بده . سرانجام علی علیه السلام به او فرمود چراغ را خاموش کن که صبح روشن شد ، یعنی آنچه که تو می توانستی درک کنی گفتم . کمیل به قدری به علی علیه السلام نزدیک بود که علی علیه السلام در اواخر عمرش ، به خصوص به او وصیت کرد از جمله به او فرمود : ای کمیل ! از منافقان و دورویان دوری کن ، با افراد خیانتکار همنشینی و دوستی نکن ، با ستمگران رفت و آمد نکن ، هرگز پیرو ستمگران مباش ، و در مجالس آنها شرکت نکن ، تا مبادا خدایت تو را مورد غضب و خشم خود قرار دهد . در هر حال حق بگو ، افراد پاک را دوست بدار ، و از گنهکاران پرهیز . کمیل در محضر علی علیه السلام همچون ستاره ای کنار ماه بود ، که عاشقانه شب و روز در محضر علی علیه السلام بهره مند می شد ، حتی شبها در مسجد کوفه ، کنار علی علیه السلام می نشست و از آن حضرت استفاده علمی و معنوی می کرد ، و گاهی نشست آنها تا نیمه شب طول می کشید . در یکی از شبها که پاسی از شب گذشته بود؛ کمیل همراه علی از مسجد بیرون آمدند ، در تاریکی شب از کوچه های کوفه عبور می کردند ، تا به در خانه ای رسیدند در آن خانه آنوقت شب ، صدای قرآن می آمد ، از این صدا معلوم می شد که مرد پارسایی از بستر برخاسته و با صدایی دلنشین و پر شور قرآن می خواند ، آن چنان که گریه گلایش را گرفته بود ، کمیل سخت تحت تاءثیر قرار گرفت ، او این آیه را می خواند اَمِنْ هُوَ قَائِلُ اِنَّهُ لَیْلُ السَّجْدِ وَ قَائِلُ اِنَّهُ لَیْلُ السَّجْدِ وَ یَرْجُو رَحْمَةً رَبِّهِ قُلْ هَلْ یَسْتَوِی الَّذِینَ یَعْلَمُونَ وَ الَّذِینَ لَا یَعْلَمُونَ اِنَّما یَتَذَكَّرُوْا اِلَّا الْبَلْبَابُ ؛ آیا کسانی که غرق در زیورهای دنیا هستند بهترند یا آن کس که در ساعت های شب به عبادت و سجده به سر می برد ، و از حساب و کتاب آخرت می ترسد؛ و به رحمت خدایش امید دارد؛ بگو آیا کسانی که دانا و متوجه هستند با کسانی که نادان و غافلند یکسانند ؟ تنها خردمندان می دانند که این دو دسته ؛ یکسان نیستند . (زمر : ۹) کمیل که این آیه را با آن صدای پر سوز می شنید ، آنچنان در درون ، دگرگون شد که با خود می گفت ای کاش مویی در بدن این خواننده می شدم و صدای قرآن او را می شنیدم . حضرت علی علیه السلام از دگرگونی حال کمیل ، به خاطر آن صدای پر سوز و گداز آگاه شد به او فرمود : صدای پر اندوه این خواننده تو را حیران و شگفت زده نکند ، چرا که او از دوزخیان است ، و بعد از مدتی راز این سخن را به تو خواهم گفت . این سخن مولی علی علیه السلام ؛ کمیل را از دو جهت متحیر و شگفت زده کرد؛ یکی اینکه علی علیه السلام از دگرگونی درونی او خبر داد ، دوم اینکه از دوزخی بودن آن خواننده محزون قرآن خبر داد؛ با اینکه صورت ظاهر ، عکس آن را نشان می داد . مدتی گذشت تا جنگ نهروان پیش آمد ، در این جنگ همانها که با قرآن سر و کار داشتند ، علی علیه السلام را کافر خواندند و با او به جنگ پرداختند کمیل چون سربازی جانباز همراه علی علیه السلام بود و علی که از شمشیرش خون این کوردلان مقدس مآب می ریخت و آنها را به هلاکت رسانده بود متوجه کمیل شد و سپس سر شمشیرش را به سر یکی از هلاک شدگان گذارد و فرمود : (ای کمیل ! آن کسی که در آن شب آیه قرآن را با آن سوز و گداز می خواند همین شخص بود .) کمیل سخت تکان خورد و به اشتباه خود پی برد که نباید گول ظاهر را بخورد ، در حالی که بسیار ناراحت شده بود خود را به روی پاهای علی انداخت و از خدا طلب آمرزش می کرد . آری گاهی ممکن است افرادی بنام قرآن و

اسلام، شخصی چون کمیل را که از یاران ویژه با معرفت علی علیه السلام بود گول بزنند باید بسیار توجه داشت که چه کسی عملاً در خط امام است، گفتار بدون عمل کافی نیست.

قسمت دوم

شرکت کمیل در جنگ‌ها کمیل تنها به نماز، دعا و عبادت اکتفا نکرده بود، بلکه در همه ابعاد اسلامی شرکت فعال داشت، و در جهاد در امور اجتماعی؛ در میدانها در ردیف مسلمانان بزرگ اسلام، نقش مهم داشت، هرگز چون افراد بی تفاوت، زندگی نکرد. او در جنگ‌های بزرگ صفین و نهروان، همچو یک افسر فداکار حضرت علی علیه السلام در رکاب آنحضرت می‌جنگید. یکی از جنگ‌های کمیل، جنگ او با سپاه معاویه برای حفظ زمینهای جزیره بود که شرح آن چنین است: در سال ۳۸ هجری که جنگ بین معاویه و علی علیه السلام پس از جنگ صفین، همچنان ادامه داشت، معاویه لشکری به فرماندهی عبدالرحمن بن اشتم برای تصرف زمینهای جزیره (نزدیک دریای مدیترانه) و غارت اموال شیعیان آن جزیره اعزام نمود. در این هنگام کمیل فرماندار (هیت) (شهری نزدیک فرات) بود. (شبه) که فرماندار جزیره بود، و در شهر نصیبین سکونت داشت برای کمیل نامه نوشت و او را از حرکت عبدالرحمان با لشکرش خبر داد. در آن نامه یادآوری کرد که کاملاً هشیار باش و مردم را برای جلوگیری از دشمن آماده کن. پس از رسیدن نامه به دست کمیل، کمیل در این باره فکر کرد، فکرش به اینجا رسید که تا دشمن نرسیده باید در این باره فکر کرد، فکرش به اینجا رسید که تا دشمن نرسیده باید به پیش رفت و نگذاشت دشمن وارد مرز شود و از مرز بگذرد. در جواب نامه شبه نوشت، چنین صلاح می‌دانم که با لشکر به سوی تو آیم، و همراه لشکر تو به جبهه رفته و جلو دشمن را بگیریم و منتظر باش که پشت سر نامه به تو خواهیم رسید. کمیل بیدرنگ چهار صد نفر از جنگجویان دلاور خود را بسیج کرد، و همراه آنها به سوی شهر نصیبین حرکت کرد، و هنوز دشمن نرسیده بود که به آنجا رسید و با لشکر شبه با هم سریع به سوی دشمن رهسپار شدند، و سر راه عبدالرحمن و لشکرش را گرفتند. جنگ سختی در گرفت، کمیل و شبه، سپاه خود را مکرر به جنگ و حمله بر دشمن دعوت می‌کردند، و خود در پیشاپیش لشکر می‌جنگیدند، طولی نکشید که لشکر دشمن درهم شکست، و با دادن تلفات سنگین عقب نشینی کرد. کمیل همراه لشکر خود تا (قریسا) (نزدیک شام) سپاه دشمن را دنبال کردند و در راه بسیاری از افراد دشمن را به هلاکت رساندند، و همه نقاط آن سرزمین را از دشمن پاک نمودند. پس از پاکسازی، کمیل لشکر خود را به حضور طلید و گفت حال دیگر لازم نیست در اینجا باشیم، بهتر است که به شهر (هیت) مراجعت کنیم و شبه هم با لشکر خود به شهر نصیبین مراجعت نمود. گرچه کمیل و شبه همراه لشکرشان، مردانه جنگیدند، و سرزمین جزیره را از تجاوز دشمن حفظ کردند ولی لازم بود که در همانجا بمانند تا دشمن بار دیگر به پیش نیاید و چون مراجعت کردند و این خبر به علی علیه السلام رسید علی علیه السلام مراجعت آنها را نپسندید، لذا برای کمیل و شبه نامه نوشت که مراجعت شما درست نیست و شما می‌بایست در همان محل باقی بمانید تا مرزها را حفظ کنید! کمیل پس از شهادت علی علیه السلام کمیل پس از شهادت علی علیه السلام جزء یاران وفادار امام حسن گردید، و در تشکیل حکومت و جنگ‌های آن حضرت با دشمن نقش فعال داشت؛ به طوری که او را از یاران ویژه امام حسن دانسته اند. پس از آنکه ماجرای امام حسن به صلح (آتش بس) کشید، و سپس معاویه بر اوضاع مسلط گردید، کمیل همچون میثم تمار و قنبر و مختار، از مردان برجسته ای بودند، که دستگاه معاویه آنها را سخت تحت نظر داشت، و پس از معاویه که سختگیری بیشتر شد، این افراد را زندانی کرده و سخت زیر فشار قرار دادند. زیرا می‌دانستند اگر امام حسین علیه السلام قیام کند، این مردان بیدار دل دست از یاری حسین علیه السلام بر نمی‌دارند. میثم تمار را ده روز قبل از ورود امام حسین به عراق کشتند، و مردانی مانند کمیل، تحت نظر دستگاه ستمگر یزید بودند. علی علیه السلام خبر شهادت کمیل را به کمیل داده بود؛ و به او فرموده بود که حجاج تو را به خاطر دوستی با ما اهل بیت به قتل می‌رساند. آری دستگاه یزید از کمیل

این پیرمرد باصفا و پاک و بی آرایش می ترسید، چرا که او، دست از علی و دودمان پاک علی علیه السلام نمی کشید؛ و حتی حاضر بود در این راه به شهادت برسد، و سخن علی علیه السلام آویزه گوشش بود که فرمود: (اگر هزاران شمشیر متوجه من شود و من در راه خدا، قطعه قطعه شوم، برایم آسانتر و بهتر است که در بستر ناز بمیرم). کمیل در این مکتب بزرگ شده، هرگز حاضر نبود که زیر بار ذلت حکومت بنی امیه برود. شهادت جانسوز کمیل به دستور حجاج زمان سلطنت عبدالملک پنجمین خلیفه اموی فرا رسید، او وقتی که حکومت را به دست گرفت برای جلوگیری از مخالفان، حجاج بن یوسف ثقفی را که دژخیمی یاغی و ستمگری خشن بود، فرمانروای کوفه و اطراف آن کرد. حجاج روحیه ای همچون چنگیز مغول داشت، و از کشتن مخالفان، و پرپر زدن آنها در برابرش هنگام مرگ لذت می برد. او آنقدر ناپاک و پست بود که عمر بن عبدالعزیز خلیفه خوشنام اموی گوید: (اگر هر امتی در مسابقه افراد ناپاک، کسی را معرفی کند، ما حجاج را به این عنوان نشان دهیم، در این مسابقه برنده خواهیم شد). حجاج تشنه خون دوستان علی، به خصوص یاران نزدیکش بود، آنها را می گرفت و می گفت از علی علیه السلام بیزاری بجوید. آنها با کمال استقامت ایستادگی می کردند و حاضر به اطاعت از امر حجاج نمی شدند، مانند قبر و سعید بن جبیر که به دست حجاج کشته شدند. کمیل می دانست که اگر حجاج او را دستگیر کند، حتما خواهد کشت، از این رو از دست این ستمگر خون آشام، خود را پنهان می کرد، با اینکه ۹۰ سال از عمر کمیل می گذشت، اما می دانست که حجاج به صغیر و کبیر رحم نمی کند، و دوستان علی را در هر وضعی که باشند سر می برد! کمیل مخفیانه زندگی می کرد، حجاج هر چه دنبال او گشت او را نیافت. سرانجام دستور داد جیره و حقوق کسانی را که از خویشان کمیل هستند، قطع کنند تا کمیل خود را معرفی کند. وقتی کمیل از این دستور مطلع شد، با خود گفت از عمر به من چیزی نمانده، سزاوار نیست که عده ای به خاطر من، گرفتار ظلم تو گردند و از حقوق خود محروم بمانند. حجاج گفت: تو را خواهم کشت. چرا که در قتل عثمان شرکت داشتی! کمیل گفت: امیرمؤمنان علی علیه السلام به من خبر داد که تو مرا به قتل می رسانی! حجاج دیگر به آن پیرمرد نود ساله باصفا مهلت نداد دستور داد جلادان بی رحم سرش را از بدنش جدا کردند. او که از نخست سرسپرده مولایش علی علیه السلام بود سرانجام سرش را در راه علی علیه السلام داد. شهادت کمیل در سال ۸۳ (و به نقلی ۸۱) هجری در کوفه واقع شد. بدن مطهرش را در قبرستان وادی السلام نجف دفن کردند، هم اکنون مرقدهش در ناحیه شرقی مسجد حنانه در کنار تل کوچکی بنام (ثویه) ظاهر و مشخص است، و محل زیارت شیفتگان راه علی علیه السلام می باشد. درود بر کمیل مرد کمال و معرفت که عمرش را در راه خدمت به اسلام به پایان رسانید و سرانجام در راه اسلام شهید شد.

فلسفه وجود روحانی

خطیب توانا حجه الاسلام و المسلمین جناب آقای محمد تقی فلسفی این خاطره را که در زندگی خودش رخ داد نقل کرد: اواخر اسفند ماه سال ۱۳۱۶ شمسی بود، یکی از بازرگانان تهران مرا دعوت کرد تا با هم به مشهد برویم و هنگام تحویل سال در آنجا باشیم، با هم به گاراژ رفتیم، آن زمان اتومبیل سواری کم بود، دیدیم در گاراژ یک سواری توقف کرده چهار مسافر دارد و منتظر مسافران دیگر است، من و میزبانم به اتفاق یک مسافر دیگر سوار آن شدیم و حرکت کرد تا از راه سمنان به مشهد برود، وقتی که از تهران بیرون آمد، مردی که در جلو نشسته بود به سمت چپ پیچید یکی یکی از شغل مسافران جویا شد، و بعد خودش را چنین معرفی کرد: (من کاشانسکی نام دارم در مشهد تجارتخانه داشتم، چند سال قبل تصمیم داشتم به اصفهان بروم و در آنجا مشغول تجارت شوم، به اصفهان رفتم ولی منصرف شدم و اکنون به مشهد باز می گردم، او دو پاکت بزرگ پرتقال در جلو پایش گذاشته بود و می گفت این پرتقالها را برای نوه هایم تحفه می برم، البته در آن زمان بر اثر مشکلات نقل و انتقال پرتقال کم بود، به هر حال نوبت من شد، کاشانسکی به من رو کرد و گفت: شغل شما چیست؟ (مرا نمی شناخت) گفتم: آشیخی. (با توجه به اینکه

زمان سلطنت رضا خان بود) گفت : آشیخی چیست ؟ گفتم : مسایل دینی را به مردم یاد می دهیم ، از خدا و پیامبر ، امامان علیهم السلام ، عبادات ، معاملات ، حلال و حرام سخن می گوئیم . تا به اینجا رسیدم سخنم را قطع کرد و با فریاد گفت : (از این حرفها دست بردارید ، مردم را معطل کرده اید ، و عمر همه را هدر می دهید .) به این ترتیب گستاخی و بی ادبی کرد ، میزبانم خواست جوابش را بدهد ، گفتم ساکت باشد فعلا اول سفر است . اتومبیل همچنان راه می پیمود تا به رودخانه ای رسیدیم ، اواخر اسفند ماه در میان رودخانه آب جاری بود ، اتومبیل می بایست از کف رودخانه عبور کند ، راننده ماشین را کنار زد و توقف کرد و گفت باید صبر کنیم تا اتومبیل بزرگ بیاید ، اگر در داخل آب ماندیم ، ماشین را بیرون بکشد ، طولی نکشید ، تا یک کامیون سقف دار فرا رسید ، در کف کامیون بار مسافران بود ، و مسافران هم روی بارها پشت سر هم نشسته بودند ، کامیون عبور کرد و در آن سوی آب ایستاد و مسافرانش که مازندرانی و زوار مشهد بودند پیاده شدند ، وقتی که اتومبیل ما حرکت کرد ، در وسط آب بر اثر فشار زیاد آب ، خاموش شد ، راننده گفت : درهای اتومبیل را باز کنیم و پاها را بالا نگهداریم تا آب از کف اتومبیل نیز عبور کند . در این هنگام کاشانسکی دید بر اثر عبور آب از کف ماشین پاکتها پاره شد و پرتقالها با حرکت آب به رودخانه وارد شد . وقتی که چشم مسافران کامیون به پرتقالهای شناور روی آب افتاد ، شلوارهای خود را بالا زدند ، و برای گرفتن آنها به وسط آب می رفتند ، کاشانسکی به من رو کرد و گفت : به مردم بگو پرتقالها را بگیرند و جمع کنند ، آنها را نخورند ، من به مردم گفتم : (ای زایران مشهد مقدس ! مبدا این پرتقالها را بخورید ، شما دارید به زیارت می روید ، پرتقالها مال این آقا است ، آنها را از آب بگیرید و تحویل صاحبش بدهید .) آنها هم زحمت کشیدند پرتقالها را گرفتند و یک جا تحویل صاحبش دادند . راننده کامیون هم با استفاده از سیم بوکسل اتومبیل ما را از آب بیرون کشید و حرکت کردیم ، کاشانسکی از من تشکر کرد ، من به او گفتم : (حالا فهمیدی آشیخی یعنی چه ؟) (۶۵) او به اشتباه خود پی برد و دریافت که شغل روحانیت بسیار مهم است ، و موجب حفظ اموال و امنیت و ناموس و روابط نیک اجتماعی و آسایش زندگی خواهد شد .

مستضعف نوازی علی علیه السلام

مردی مستمند که تهیدستی و بدهکاری او را از پای درآورده بود و دستش از همه جا بریده به کنار کعبه آمد و پرده کعبه را گرفته و پناه به خدا آورده بود و با حالت جانسوز راز و نیاز می کرد . حضرت علی علیه السلام برای عبادت کنار کعبه آمد ، لحظه ای توقف کرد ، شنید مردی در حال گریه و زاری می گوید : (خدایا ! به چهار هزار درهم پول احتیاج دارم ، این پول را به من برسان !) علی علیه السلام حامی مستضعفان پیش از او رفت تا ببیند اگر امکان دارد از او حمایت کند ، به او فرمود : (برادر عرب نیازت چیست ؟) عرب گفت : من به چهار هزار درهم نیازمندم تا با هزار درهم آن بدهکاری خود را پردازم و با هزار درهم آن خانه بخرم ، و با هزار درهم آن ازدواج کنم و هزار درهم آن را صرف معاش زندگی نمایم ! امام فرمود : در تقاضای خود رعایت انصاف کردی ، آنچه می خواهی حق است ، بیا به مدینه ، در مدینه جویای من ، علی پسر ابوطالب شو ، به خانه ام بیا تا این نیازت را برطرف سازم . عرب خوشحال شد ، بار سفر را بست و عازم مدینه شد ، در مدینه سراغ خانه علی علیه السلام را گرفت ، در مسیر راه با حسین علیه السلام برخورد کرد و با هم به خانه علی علیه السلام رهسپار شدند ، وقتی به خانه رسیدند ، عرب به حسین علیه السلام گفت به پدرت علی علیه السلام بگو ، عربی که چند روز قبل در مکه به او ضمانت رفع نیازهایش کردی ، پشت در ، منتظر اجازه است . حسین علیه السلام خدمت پدر آمد و ماجرا را به عرض رساند ، علی بیدرنگ اجازه ورود داد ، عرب به حضور علی علیه السلام مشرف گردید ، علی علیه السلام با استقبال گرمی از عرب پذیرایی نمود و سپس کسی را سراغ سلمان فرستاد ، سلمان به حضور آن حضرت رسید . علی علیه السلام به سلمان فرمود : (آن باغچه ای را که از زمان رسول خدا صلی الله علیه و آله برای ما به یادگار مانده در معرض فروش قرار بده به پولش احتیاج داریم .) سلمان بازرگانان را خبر کرد آنها آمدند ، پس از گفتگو باغ

را به دوازده هزار درهم به یکی از آنها فروخت و پولش را به علی علیه السلام داد. علی علیه السلام چهار هزار و چهل درهم آن را به عرب داد. چهار هزار درهم باری قولی که به عرب داده بود و چهل درهم هم مخارج سفر عرب از مکه به مدینه، و از مدینه به مکه، سپس مستمندان مدینه را اطلاع دادند همه آمدند، حضرت علی بقیه پول را بین آنها تقسیم نمود، به طوری که وقتی به خانه برگشت دیگری چیزی از پول نمانده بود، با توجه به اینکه اهل خانه اش نیاز شدید به هزینه زندگی داشتند، جالب اینکه پس آنکه همسر بزرگوار علی علیه السلام فاطمه علیهما السلام از جریان باخبر شد، برای شوهرش دعای خیر کرد، و مردانگی و حمایت ایثارگرانه او از مستمندان را ستود. (۶۶)

پیروزی در سایه پشتکار و مقاومت

هنگامی که سوره (الرحمن) قرآن از طرف خدا نازل شد، پیامبر صلی الله علیه و آله به اصحاب اندک خود فرمود: چه کسی حاضر است، برود و این آیات را در حضور کافران قریش بخواند، با توجه به اینکه در آن شرایط، خواندن قرآن مساوی با مرگ بود. عبدالله بن مسعود برخاست و گفت من می روم. پیامبر او را نشانید و بار دیگر این اعلام را کرد. باز ابن مسعود برخاست و گفت من می روم، پیامبر برای بار سوم نیز اعلام کرد، ابن مسعود گفت من می روم. به هر حال به ابن مسعود اجازه داد، ابن مسعود کنار کعبه که محل اجتماع کفار قریش بود رفت و با کمال قاطعیت به تلاوت آیات سوره الرحمن مشغول شد، هنوز آیات را به پایان نرسانده بود که ابوجهل برخاست و آنچنان ابن مسعود را به باد کتک گرفت، که گوش ابن مسعود پاره شد و از بینی اش خون سرازیر گردید، ابن مسعود در حالی که غرق در خون بود، و در چشمش اشک حلقه زده بود، به حضور پیامبر رسید. پیامبر صلی الله علیه و آله تا این وضع را دید، افسرده خاطر شد، به حدی که سرش را پایین افکند، ناگهان دید جبرئیل در حال خنده فرود آمده و مژده می دهد. پیامبر صلی الله علیه و آله به جبرئیل فرمود: (تو را می بینم می خندی با اینکه ابن مسعود می گرید؟) جبرئیل گفت: بزودی راز خنده ام را در می یابی. سالها از این ماجرا گذشت تا جنگ بدر پیش آمد، وقتی که مسلمانان در آن جنگ پیروز شدند، ابن مسعود به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و به عرض رساند من هم می خواهم بهره ای از این جنگ داشته باشم. پیامبر صلی الله علیه و آله (به آن پیرمرد ناتوان که به همین خاطر جهاد بر او واجب نبود) فرمود: نیزه خود را بردار و بین مجروحان گردش کن، بین هر کدام از کفار، رمقی دارند او را به قتل برسان و در این صورت به پاداش مجاهدان خواهی رسید. ابن مسعود نیزه خود را برداشت و به گردش پرداخت، ناگهان چشمش به ابوجهل افتاد که در خون خود غوطه می خورد، ابن مسعود ترسید که مبادا ابوجهل هنوز قدرت برخاستن داشته باشد، با احتیاط به جلو رفت و نیزه خود را از دور بر گلوگاه ابوجهل گذاشت و فشار داد، فهمید که ابوجهل قدرت برخاستن ندارد، به جلو رفت و بر سینه ابوجهل نشست ابوجهل تا او را دید شناخت، گفت: (ای چوپان بر مکان بلند نشسته ای!) ابن مسعود گفت: (الاسلام یعلمو ولا یعلی علیه؛ اسلام پیروز و سربلند است و هیچ چیز بر اسلام بزرگی نیابد.) ابوجهل گفت: این شمشیرم را که تیزتر و برنده تر است بگیر و سر مرا از پایین گلو ببر، تا وقتی سرم را نزد محمد صلی الله علیه و آله می برند، بزرگ جلوه کند، ابن مسعود سر او را از تن جدا کرد، آنقدر ناتوان بود که نمی توانست سر را حمل کند، گوش ابوجهل را سوراخ کرد و طنابی به آن گره زد و آن را در زمین کشانید تا به حضور پیامبر صلی الله علیه و آله آورد، در این هنگام جبرئیل در حضور پیامبر صلی الله علیه و آله بود، خندید و گفت: این گوش پاره شده ابوجهل به جای آن وقتی که گوش ابن مسعود را همین ابوجهل درید، ولی در اینجا سر نیز همراه گوش بریده شده است. به این ترتیب راز خنده قبلی جبرئیل که حکایت از آینده درخشان مسلمانان مقاوم بر اثر پشتکار و استقامت می کرد آشکار گردید. وقتی که ابن مسعود آخرین سخن ابوجهل را به عرض پیامبر صلی الله علیه و آله رسانید، پیامبر فرمود: (فرعون من، از فرعون موسی علیه السلام، لجوجتر بود، زیرا فرعون موسی هنگامی که نشانه های مرگ را دید، گفت: به موسی ایمان آوردم،

ولی این فرعون هنگام مرگ بر سرکشی و طغیانش افزود (۶۷) .

شتر عجیب در برابر فیلها

تاریخ گلزاری است که همه نوع گل‌های خوشبو و رنگارنگ دارد ، من روزی تاریخ درخشان اسلام را ورق می‌زدم ، به این داستان که مربوط به سال ۱۴ هجری است برخورد ، وقتی خواندم به قدری لذتبخش و حماسه آفرین بود که دریغ نمودم شما از خواندن آن محروم شوید از این رو در دسترس شما نیز قرار دادم تا بخوانید و لذت ببرید و درس بیاموزید . و آن داستان این است : آیین نیرومند اسلام آنچنان به مسلمانان ، حرکت و نیرو و بیش بخشیده بود ، که آنها با کمال قدرت و شجاعت می‌خواستند که پرچم اسلام را در همه جا به اهتزاز درآوردند تا همه مردم دنیا در سایه اسلام از زیر بار ذلت و بردگی و فساد بیرون آمده و به یک زندگی درخشان و پرافتخار نائل گردند . این سعادت خیلی زود نصیب کشور عزیز ما ایران شد ، که اسلام در همان آغاز از دروازه های جزیره العرب گذشت و ایران را فرا گرفت . ایرانیان فهمیده و دلسوز جامعه ، از اسلام استقبال کردند ، ولی می‌دانید که در هر جامعه ای ، کار شکن و مخالف اصلاح و عدالت هست ، هنگامی که مسلمانان غیور و شجاع با سپاهی مجهز وارد ایران شدند ، تا پرچم اسلام را در این سرزمین عزیز برافراشته کنند و ملت مستضعف ایران را از زیر یوغ طاغوتها و شاهان چپاولگر بیرون آورند ، کارشکنان و ناپاکان و جاهلان که منافع شخصی خود را در خطر می‌دیدند سپاه بزرگی تشکیل داده و برای جنگ با مسلمانان به حرکت درآمدند . بین سپاه اسلام و سپاه تا دندان مسلح ایرانی ، نزدیک کوفه جنگ در گرفت . سپاه فارس کاملاً به آلات و اسباب جنگی مجهز بودند ، حتی در این جنگ ۳۳ فیل به همراه داشتند ، بر آنها سوار شده بودند ، و می‌خواستند با این ساز و برگ جنگی و با خبر شدن مسلمانان که فیل سواران جنگی به جنگ آنها می‌روند ، مسلمانان را بترسانند و روحیه آنها را تضعیف نمایند . جالب اینکه فیل بزرگ و سفید رنگ خود را در قلب لشکر خود قرار داده بودند ، تا اسبهای مسلمانان با دیدن آن فیل و فیل‌های دیگر رم کنند ، و همین موضوع باعث عقب نشینی اسبهای مسلمانان و در نتیجه شکست آنها گردد ، اتفاقاً همین طور هم شد ، اسبهای مسلمانان با دیدن آن فیلها رم کرده و به جلو نمی‌رفتند . مسلمانان ، هم شجاع بودند و هم هشیار و آگاه به رموز جنگی ، این نقشه مرموز دشمن هیچ گونه اثر بدی در میان مسلمانان نکرد ، مسلمانان با این پیش آمد ، بیدرنگ جلسه مشورت در بیابان تشکیل دادند و در این باره به گفتگو پرداختند . یکی فریاد زد هر زودتر فک‌های خود را به کار اندازید ، چه باید کرد ، اسبهای ما با دیدن آن فیل‌های عجیب و غریب رم کردند ، با ادامه این وضع حتماً شکست می‌خوریم ... تا دیر نشده فکری کنید . در این مجلس مشورت ، یکی پیشنهاد خوب و جالبی کرد که مورد پسند همه واقع شد و همان را به مرحله اجرا درآوردند و آن این بود که گفت : شتر بزرگی انتخاب کنیم چند جل به پشت و گردن آن گذارده ، با پارچه های رنگارنگ آنها را به آن شتر ببندیم و خلاصه یک هیولای عجیبی که حتی هیچ فلی در عمر طولانی خود آن را ندیده درست کنیم و با آن هیاهو آن را به میدان بفرستیم ، قطعاً این بار فیلها رم کرده و در نتیجه بزرگترین ضربه شکست را بر دشمن وارد خواهیم ساخت . این پیشنهاد بیدرنگ عملی شد ، شتر بزرگی را به پیش آورده و به ترتیبی که گفتیم از آن شتری عجیب درست کردند دور آن را گرفته با ساز و برگ نظامی آن را به میدان آوردند . ناگهان فیلها هر کدام با دیدن آن منظره رم کرده و به طرفی پا به فرار گذاردند ، و سپاه عجم به این ترتیب از هم پاشیده شد و مسلمانان با استفاده از جلسه مشورت و به کار زدن این تدبیر و تاکتیک جنگی ، ضربه شکننده ای به دشمن وارد کرده و سپس بر آنها پیروز شدند (۶۸) .

عذاب قانون شکنان و تماشاچیان

یکی از داستانهای جالب قرآن داستان اصحاب سبت است که به طور فشرده در سوره اعراف در ضمن آیه ۱۶۳ تا آیه ۱۶۵ بیان

شده است، داستان آنانکه قانون را شکستند و آنانکه قانون شکنان را از این کار نهی نکردند و هر دو گروه به صورت بوزینه مسخ شدند، اصل ماجرا به فرموده امام سجاد چنین است: عصر پیامبری حضرت داود علیه السلام بود، در این عصر گروهی در شهر (ایله) که در ساحل دریای سرخ قرار داشت، زندگی می کردند، خداوند آنها را از سید ماهی در روز شنبه نهی کرده بود، و پیامبران این نهی خدا را به آنها گفته بودند، آن روز را ماهیان احساس امنیت می کردند کنار دریا ظاهر می شدند ولی روزهای دیگر به قعر دریا می رفتند. دنیاپرستان بنی اسرائیل برای صید ماهی فراوان، کلاه شرعی و نقشه عجیبی طرح کردند و آن نقشه این بود که حوضچه ها و جدولهایی در کنار دریا درست کنند، به طوری که ماهیها به آسانی وارد حوض شوند، و آنها روز شنبه در آن حوضها محبوس نمایند، و روز یکشنبه اقدام به صید آنها کنند و همین نقشه عملی شد. از همین راه حيله آمیز ماهی زیادی نصیبشان می گردید و ثروت سرشاری را از این راه به دست می آوردند و مدتی زندگی را به این منوال پشت سر نهادند. در آن شهر حدود هشتاد و چند هزار نفر جمعیت زندگی می کردند، اینها مطابق روایاتی که نقل شده سه دسته بودند: یک دسته از آنها (حدود هفتاد هزار نفر) به این حيله خشنود بودند و به آن دست زدند، و یک دسته از آنها، آنان را از مخالفت خداوند نهی می کردند، دسته سوم ساکت بودند و به علاوه به نهی کنندگان می گفتند: (لم تعظون قوما الله مهلكهم او معذبهم عذابا شديدا؛ چرا قومی را که خدا هلاکشان می کند یا عذاب بر آنها نازل می کند، پند می دهید؟) (اعراف: ۱۶۴) نهی کنندگان در پاسخ می گفتند: ما این قوم را پند می دهیم تا در پیشگاه خداوند معذور باشیم (یعنی اگر کسی نهی از فساد نکند، وظیفه اش را انجام نداده و معذور نیست؟) کوتاه سخن آنکه: گفتار این دسته که مکرر نهی از منکر می کردند، تأثیر نکرد، وقتی که در گفتار خود اثر ندیدند از آنها دوری کرده و در قریه دیگری سکونت نمودند و با خود گفتند هیچ اطمینانی نیست که ناگهان نیمه شبی عذاب نازل شود و ما در میان آنها باشیم. پس از رفتن آنها، شبانگاهی خداوند تمام ساکنین شهر (ایله) را به صورت بوزینه ها مسخ کرد، صبح که شد کسی دروازه شهر را باز نکرد، نه کسی وارد می شد و نه کسی از شهر بیرون می آمد خبر این حادثه به روستاهای اطراف رسید، مردم روستاهای اطراف برای کسب اطلاع، کنار آن قریه آمدند و از دیوار بالا رفتند، ناگاه دیدند ساکنان آنجا به طور کلی به صورت بوزینه ها مسخ شده اند، و همه آنها بعد از سه روز هلاک شدند (۶۹). امام صادق علیه السلام می فرماید: هم آنانکه این حيله را کردند و هم آنانکه در برابر این قانونشکنی، سکوت نمودند، همه هلاک شدند، ولی آنانکه امر به معروف و نهی از منکر نمودند، نجات یافتند. آری این است مجازات قانون شکنان و آنانکه، مفسد را می بینند ولی تماشا کرده و بی تفاوت می مانند. نکته قابل توجه در این داستان اینکه: در میان حیوانات، میمون و بوزینه به حيله گری و بی ارادگی و تقلید کورکورانه و متابعت بدون قید و شرط، معروف است، و هیچ ملتی استعمار زده و ذلیل و آلوده نشد مگر بر اثر نادرستی و بی ارادگی و تقلید بی قید و شرط، و در حقیقت آنچه که اصحاب سبت و سکوت کنندگان را به این سیه ورزی کشاند، توطئه و ضعف اراده و سست عنصری و میمون صفتی آنها بود، گروهی همچو میمون که گاهی حيله می کنند، از راه حيله وارد شدند، در صورتی که قطعا می دانستند قانون شکنی می کنند و گروهی دیگر باز همچون میمون بر اثر ضعف اراده، سکوت کردند. بالاخره خداوند باطنشان را بروز داد و به آنها فرمود: (کونوا قردة خاسئين؛ بشوید بوزینگان خوار شده. (۷۰)) همینطور هم شدند.

دکتر با وجدان و آزاده

یک انسان هر قدر هم دارای دانش باشد وقتی برای جامعه اش مفید است که با وجدان باشد و صفات اخلاقی و انسانی را بر همه چیز مقدم بدارد، شما فرزندان در هر رشته ای که به تحصیل می پردازید هم اکنون تصمیم بگیرید که هرگز از داشتن اخلاق، انسانیت و وجدان جدا نگردید که در این صورت می توانید به حال خود و جامعه خود مفید و خدمتگزار باشید، به این مناسبت در اینجا به داستان زیر که از یک دکتر دانشمند و با وجدان است توجه کنید: این دکتر نامش (حنین) پسر اسحاق است که در زمان

ماءمون (هفتمین خلیفه عباسیان) زندگی می کرد ، که به بسیاری از علوم زمان خود آشنایی کامل داشت و در رشته پزشکی مخصوصا دارو سازی شناخت زیاد داشت . و در فن نویسندگی و ترجمه مهارت آن چنانی داشت که ماءمون وی را برای ترجمه کتابهای علمی یونانی به عربی دعوت کرد و به او گفت : به هر اندازه که از آنها ترجمه کردی هم وزن آن طلا- بگیری ، او هم پذیرفت و به این کار مدت‌ها مشغول شد . آوازه فضل و دانش و هنر او به همه جا رسیده بود ، از این رو دارای مقام بزرگی نزد مردم شده بود ، اما این مقام هرگز او را از خدمت به خلق و تواضع در برابر مردم باز نداشت . اکنون به این فراز زندگیش توجه کنیم ، که هرکس آن را در تاریخ می خواند بی اختیار شیفته اسلام خواهی و آزاد مردی او می شود ، و معنی راستین اسلام خواهی و آزادی و مردانگی را درک خواهد کرد . وقتی که (متوکل) دهمین خلیفه عباسیان روی کار آمد (۷۱) حنین را به حضور طلبید ، احترام شایانی به او کرد ، و جایزه و اموال فراوانی به او بخشید و پس از آن همه تجلیل و احترام ، متوکل انتظار داشت که هر پیشنهادی به او کند دست به سینه مطیع فرمان ملوکانه است ، از این رو به او رو کرد و گفت : (ای حنین ای دانشمند بزرگ زمان از تو تقاضایی دارم .) - بفرمایید چیست ؟ - می خواهم دارویی کشنده بسازی تا با آن دشمنان خود را به قتل رسانیم . حنین که یک دانشمند و دکتر با وجدان بود موی بدنش از این پیشنهاد سیخ شد ، قاطعانه در پاسخ گفت : (من دواهایی را که برای جامعه استفاده داشته باشد می سازم ، هرگز دوی زیان آور نمی سازم !) متوکل اصرار کرد ، اما دید اصرارش فایده ندارد ، او را تهدید به زندان کرد ، که اگر این تقضای ما برآورده نشود جای تو زندان خواهد بود . حنین که آزاد مرد مسلمان بود ، با اشتیاق تمام زندان را بر ساختن داروی زیان آور ترجیح داد ، به این ترتیب به فرمان مطیع متوکل او را زندانی کردند ، این دانشمند یک سال تمام در زندان بود ، ولی در همان زندان به مطالعه و نوشتن و ترجمه اشتغال داشت ، و خوشحال بود که به خاطر ترک عمل ناجوانمردانه به زندان افتاده است ، از این رو با کمال میل ، رنجهای زندان را بر خود هموار می کرد . پس از یک سال به فرمان خلیفه او را از زندان نزد متوکل احضار کردند ، متوکل دستور داد اموال بسیاری حاضر کردند و در کنار آن یک شمشیر با فرش چرمی ای که سابقا افراد را روی آن می کشتند ، گذاشتند . متوکل به او رو کرد و گفت : حتما باید داروی کشنده را بسازی یا آن را بشناسانی ، اگر این فرمان را انجام دادی ، آن اموال زیاد از آن تو خواهد شد و گرنه با این شمشیر روی این فرش چرمی به حساب تو رسیدگی خواهد شد . حنین با کمال شهادت گفت : (حرف من همان است که نخست گفتم ، من داروی زیان آور نمی سازم .) متوکل : در این صورت تو را می کشم . حنین : اگر امروز نتوانم حقم را بگیرم ، فرادای قیامت حقم را از تو خواهم گرفت ، اکنون اگر به خود ظلم می کنی بکن ! متوکل که دید کلوخش به سنگ می خورد پس از مدتی فکر ، از راه نرمش وارد شده و گفت : می خواستم تو را آزمایش کنم ! مطمئن باش کاری به تو ندارم ، حال بگو بدانم علت این همه سماجت تو در درست نکردن چنین دارو چیست ؟ حنین که دانش و اخلاق را با هم آموخته بود گفت : به دو علت : ۱ من مسلمانم ، دین من مرا به کارهای نیک دعوت می کند و از کارهای بد و خائنانه بر حذر می دارد ! ۲ صنعت برای خدمت به بشر است ، و اگر من به ساختن داروی زیان آور کشنده تن در می دادم ، به جهان صنعت خیانت کرده بودم (۷۲) .

شیر مادر ، و دوست نااهل

یکی از همسالان شما روزی برای همشاگردیهای خود چنین تعریف می کرد ، می گفت : بچه ها ، در کلاس پنجم ابتدایی آموزگاری داشتیم بسیار فهمیده و دلسوز ، گاهی که فرصت به دست می آمد ، با حرفهای پندآموز خود با ما صحبت می کرد ، و از ما می خواست که هر سؤالی داریم از او بپرسیم . من این درخواست آموزگار را به مادرم گفتم ، مادرم گفت از آموزگارت بپرس تا مقداری درباره مسؤ ولت مادر صحبت کند من حرف مادرم را گوش کردم ، سر کلاس وقتی که فرصتی پیش آمد ، بلند شدم و گفتم : استاد ! امروز مقداری درباره وظایف مادر سخن بگو . آموزگار از پرسش من خوشحال شد مرا تشویق کرد و مطالب

سودمندی در مورد مقام مادر به ما گفت ، یادم هست که از جمله از سخانش این بود که گفت : پیغمبر اسلام صلی الله علیه و آله فرمود : (بهشت زیر پای مادران است) یعنی هرچه در برابر مادر بیشتر تواضع کنی به بهشت نزدیکتر شده ای ! تا اینکه سخن به اینجا کشید ، گفت : مسئولیت بزرگی که مادران دارند ، موضوع بچه داری ، و تربیت فرزند است ، مادران باید از همان روز اول خشت اول زندگی بچه را که می گذارند امور اخلاقی و اسلامی را رعایت کنند ، تا خشتهای بعد هم راست گردد پس از حرفهای بسیار در این مورد ، برای اینکه همه ما خوب بفهمیم گفت : در اینجا داستان خوشمزه ای دارم گوش کنید بگویم تا خوب روشن شوید ، بچه ها همه به گوش هوش نشستند تا ببینند آن داستان خوشمزه چیست ؟ آموزگار گفت : بابا بزرگ من که پیرمرد لاغر اندام قد کشیده و سیاه چهره ای بود ، و حدود صد بهار از عمرش گذشته بود ، روزی تعریف کرد : یک الاغ و یک شتر که لاغر و پیر شده بودند و دیگر به درد کار نمی خوردند و فایده نداشتند ، از طرف صاحبشان رها شدند ، این دو خود را به علف زاری رسانده ، و خیلی خوشحال بودند که دیگر صاحبی ندارند ، آزاد و بی عار ، در آن چراگاه علفزار و آباد می خوردند و می خوابیدند ، با هم رفیق شدند و داستان سرگذشت خود را برای همدیگر گفتند و تصمیم گرفتند که با هم برادر وار زندگی کنند ، و دیگر به جایی نروند ، چند روز گذشت ، الاغ به شتر گفت : عجب جای با صفا و علفزاری جسته ایم ، خوبست بدون سر و صدا باشیم کسی به حال ما متوجه نشود ، تا مبادا کسی بار دیگر ما را تصاحب کند ، و برده خود سازد ، شتر گفت : بسیار پیشنهاد خوبی است ولی اگر شیر مادر بگذارم . الاغ گفت : برو گمشو ، شیر مادر چه دخالتی به تصمیم ما دارد ؟ شتر گفت : جانم تو نمی فهمی بی دخالت نیست ! مدتی با هم با خوشی و خرمی بدون مزاحم ، در آن سرزمین آباد و پر از علف به سر بردند ، بطوری که هر دو فربه شده و نشاط و شادابی و قدرت از دست رفته را باز یافتند . تا اینکه اتفاقا کاروانی که الاغهای بسیاری همراهشان بود ، از کنار آن علف زار عبور می کردند ، همین که صدای الاغها بلند شد ، الاغ رفیق شتر که مدت درازی کارش بخور و بخواب بود ، هوس جنسی پیدا کرد و صدا را به عرعر بلند کرد شتر هرچه به او گفت : ساکت ، ساکت ، آرام باش ، مردم به حال ما مطلع شده می آیند ما را می گیرند و می برند و زیر بار می اندازند الاغ گوش نکرد و در جواب می گفت : (اقتضای شیر مادر است .) کاروانیان از صدای الاغ به سراغ صاحب صدا آمدند ، الاغ و شتر را گرفته و با خود بردند ، و خیلی اظهار خوشحالی می کردند که دو بارکش چاق و چله ای به طورشان خورده است ، با توجه به اینکه دلشان برای آنها نسوخته بود ، چون پول به آنها نداده بودند از این رو هرچه توانستند بار سنگین خود را بر گرده آنها گذاشتند . شتر خود را نفرین می کرد ، که چه رفیق بدی گرفتم و امروز به سزار انتخاب بدم رسیدم . شتر و الاغ باهم زیر بار سنگین ، نیمه نیمه نفس می کشیدند و به راه ادامه می دادند و از زندگی مرفه علفزار که از دستشان رفته بود ، حسرت می بردند و خود را تف و لعنت می کردند تا به پای کوه رسیدند . الاغ تا دامنه بلند کوه را نگاه کرد ، خود را شل نمود و به زمین انداخت ، و دیگر به راه ادامه نداد ، کاروانیان هر کار کردند الاغ بر نخواست ، تصمیم گرفتند الاغ و بارش را بر پشت شتر بینوا بار کنند ، این کار را کردند ، شتر پیش خود به خود می گفت : بچش این است سزای همنشینی با رفیق بد ... به هر حال با هزار زحمت به قله کوه رسید . شتر بالای کوه شروع به رقصیدن کرد ، الاغ گفت رفیق صدیق چه می کنی ؟ آرام باش و گرنه به زیر گردنه می افتم و قطعه قطعه می شوم . شتر گفت : (برادر این اقتضای شیر مادر است) به رقص خود ادامه داد تا اینکه الاغ به پردگاه کوه افتاد و سقط شد . بچه ها از شنیدن این داستان مدتی خندیدند ، من از آموزگار تشکر کردم که به سؤال من جواب مناسب داد ، وقتی به خانه آمدم پس از سلام به مادرم ، ماجرا را از اول تا آخر برای مادرم تعریف کردم ، مادرم بسیار خوشش آمد و گفت : آری واقعا چنین است ، اگر مادران به آداب و روشهای صحیح مادری وارد نباشند و یا بی توجه باشند ، در حقیقت خشت اول زندگی فرزند خود را کج نهاده اند ، و خشت اول اگر کج شد ، بعدا نگهداری ساختمان وجود بچه ها نیاز به پایه های اضافی که همان تربیتهای دیگر باشد دارد و گرنه اثر سوء خود را می بخشد ! آن شتر هرچند در انتخاب رفیق اشتباه کرد ولی سخن خوبی گفت که : (جانم ! شیر مادر بی دخالت نیست !)

شهادت تازه داماد و تازه عروس در کربلا

قسمت اول

معمولا کسانی که بیابان گرد هستند و چوپان و دامدار بوده و در فصلهای مختلف هجرت‌های گوناگون می کنند فکر و دلی به صافی هوای آزاد و دشت و کوه دارند و قلبشان از غبار آلودگی های شهری تیره و تار نشده است . وهب از همین گونه افراد است ، که به صحرانشینی و زندگی در بیابان و هجرت در چهار فصل سال و چادر نشینی عادت کرده است ، او جوانی است خوش قلب و پاک سرشت . پدرش عبدالله را از دست داده ، اما مادری سالمند به نام (قمر) دارد که از بانوان نمونه و با شهامت و فوق العاده تاریخ است ، آری از چنین مادرانی انتظار آن است که فرزندی و جوانی شجاع همچون وهب ، به جامعه تحویل داده شود . ولی باید بدانیم که وهب و مادرش پیرو آیین مسیح بودند ، ماه ذیحجه سال ۶۰ هجری فرا رسید ، وهب و مادرش همراه عده ای طبق معمول که نقل مکان در فصلهای مختلف می نمودند ، اینک عبورشان به صحرای ثعلبیه (نزدیک کربلا) افتاده ، فضای باز و سرسبز آنجا را مناسب دیده و در آنجا خیمه زدند تا به کار خود ادامه دهند . وهب جوانی است که وقت ازدواجش فرارسیده ، و بیشتر در این فکر است که تشکیل خانواده دهد . مادرش قمر نیز این احساس را کرده و مدتی است که در این باره با جوانش صحبت می کند ، سرانجام وهب و قمر این مادر و پسر تصمیم گرفتند که از دختر با کمال و شجاعی به نام (هانیه) خواستگاری کنند ، این تصمیم اجرا شد ، ازدواج هانیه با وهب با کمال سادگی صورت گرفت . قمر بسیار خوشوقت است که پسرش وهب دارای همسری مهربان و دلیر شده و زندگی خوش را در آن صحرای باز با شبها و صبحها و روزهای شیرینش می گذرانند . . . پیوستن وهب و مادر و همسرش به امام حسین علیه السلام کاروان حسین علیه السلام که منزل به منزل با شور انقلابی از مکه حرکت کرده و بسوی کوفه می آمدند به منزلگاه (ثعلبیه) رسیدند ، در بیابان خیمه ها را برپا کردند ، تا مدتی برای استراحت و رفع خستگی در آنجا به سر برند ، امام حسین علیه السلام هنگام عبور ، چشمش به خیمه ساده ای که در بیابان ثعلبیه زده بودند افتاد ، به نزدیک آمد ، دید زن سالخورده ای کنار خیمه است ، از او احوال پرسی کرد ، سپس از صاحب خیمه و چگونگی زندگی آنها سؤال نمود . این زن سالخورده که مادر وهب بود ، چنین عرض کرد : (زندگی ما با چادر نشینی و صحرانوردی می گذرد ، صاحب این خیمه پسرم وهب است ، تازه چند روزی است که ازدواج کرده ، فعلا به این حال هستیم تا ببینیم خدا چه می خواهد ؟ معلوم است که نیازهای ما در این صحرا بسیار است . بخصوص در مضیقه آب هستیم ، امیدواریم به برکت توجه اولیاء خدا وضعمان بهتر شود) امام حسین علیه السلام که همواره حامی مستضعفان بود ، و اصولا هجرت و حرکتش برای سرکوب مستکبرین و به حکومت رساندن مستضعفان انجام می شد ، در مورد آب ، عنایتی کرد ، در آن صحرا کنار خیمه جایی را جست ، با نیزه خود سنگی را برداشت ، خاک را کنار زد ، چشمه از آب پدید آمد . قمر مجذب لطف و بزرگواری امام گردید و از او کمال تشکر را کرد . امام با او خداحافظی کرد ، هنگام خداحافظی به او فرمود اگر پسر از صحرا برگشت ، ماجرای آمدن ما و هدف مسافرت ما را به او بگو و از او بخواه که در این حرکت ما را یاری کند و جزء یاران ما باشد . تابش نور ایمان در قلب صاف وهب وهب که جوان بود و فکر جوان داشت ، و با آن فکر باز خود ، رنج فقر و استضعاف را کرده بود و همه جنایات را زیر سر زمامداران مستکبر و خود بنی امیه و یزید می دانست از صحرا به خیمه بازگشت ، تا نزدیک خیمه رسید آب گوارا و صافی مشاهده کرد ، هیجان زده صدا زد : (مادر مادر ! این آب خوشگوار چگونه پدیدار شد ؟) قمر ماجرای ورود امام مهربان و ضعیف نواز و گفتگوی او را به پسرش خبر داد . وهب کمی در سکوت با معنی فرو رفت و سپس سر برداشت و گفت چنین می یابم که گمشده ما پیدا شده ، این همان رهبر مستضعفین و شکننده مستکبرین است ، این همان نجات دهنده است ، آری این همان است . . . با اینکه پنج روز از عروسی اش نگذشته بود همراه مادر و همسرش به خدمت امام حسین علیه السلام رسیدند ، پس از گفتگو و درک حقایق ، نور ایمان و اسلام

در قلبشان تابید و به اسلام گرویدند. وهب گفت: (ای امام بزرگوار پیام شما به من رسید، و هم اکنون در خدمات حاضریم، ما سرباز توایم و گوش به فرمان می‌باشیم) امام حسین علیه السلام از استقبال گرم آنها تشکر کرده و برایشان دعا نمود. وهب همراه مادر و همسر، خیمه خود را برچیدند و اثاثیه ساده و خیمه خود را برداشته و همراه کاروان حسین علیه السلام حرکت کردند، دو روز پس از این پیوست، به کربلا رسیدند، وهب کنار خیمه های بنی هاشم و یاران حسین علیه السلام خیمه خود را برافراشت. و همچون سرباز جانبازی آماده حمایت از رهبر مستضعفان شد. وهب از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، برای او مایه بسی افتخار است که خیمه خود او را کنار خیمه بزرگوارانی چون حسین و عباس و علی اکبر علیه السلام می‌بیند و در صفوف مجاهدان راه خدا می‌نگرد. قمر و هانیه نیز از این موقعیت خوشحالند و فدا شدن در راه امام را افتخار می‌دانند. گفتگوی وهب و مادر شیردلش این روزهای شیرین و رؤیایی در کنار عزیزان خدا، یکی پس از دیگری سپری می‌شود، هرچه به روز فداکاری (روز عاشورا) نزدیک می‌شوند، شور و شوق آنها بیشتر می‌گردد تا آن روز فرارسید. قمر این مادر شجاع و فدایی امام، پسرش وهب را به حضور طلبید و به او با سوز و گدازی ویژه مجاهدان راستین چنین گفت: (پسرم وهب! تو می‌دانی که خیلی دوستت دارم، لحظه ای بی تو نمی‌توانم ادامه زندگی دهم، ولی درست بیندیش که امام حسین علیه السلام اکنون در شرایطی است که احتیاج به یار و سرباز دارد. نور چشمم آیا اکنون سخاوت و غیرت آن را داری که به عوض آن شیرهایی که از شیره جانم به تو خورانده‌ام، به قدر یک شربت از خون گلوی خود را به من ببخشی، تا این خون سبب رو سفیدی دو سرای ما گردد. روشنتر بگویم آرزو دارم که جانت را بر طبق اخلاص بگذاری، و به محضر این امام همام و بزرگ تقدیم نمایی، شیرم حالات باد با پاسخ درست دل مادرت را شاد گردان.) وهب که از بیانات گرم و پرسوز مادر به هیجان در آمده بود و در خود آمادگی جانبازی می‌دید گفت: (مادرم! خاطرت آسوده باشد، که به نصیحتت گوش می‌دهم، و جانم را فدای این رهبر دلسوز خواهم کرد، و تو را در پیشگاه اسلام و پیامبر صلی الله علیه و آله و زهرای اطهر رو سفید خواهم نمود، نگران نباش که من فرزند جسم و روح توام و موضع خود را در مورد حمایت امام یافته‌ام و به پیش خواهم رفت. - ولی مادرم! - ولی چی؟ - همسرم هانیه را چه کنم، کمتر از بیست روز از ازدواج من با او می‌گذرد، او در ولایت غربت همسر من شده و به من امید و دل بسته است، و هنوز در این باغ میوه نچیده، این میوه و باغ خزان می‌گردد، اجازه بده از او حلالیت بطلبم، او را به مرگ خود دلداری بدهم تا او نیز از من خشنود باشد. قمر: نور چشمم، پیشنهاد خوبی می‌کنی، قلب مهربان تو را درک می‌کنم، برو با همسرت نیز صحبت کن و او را در جریان کار بگذار. . . ولی هوشیار باش که بعضی از زنان ممکن است وصل چند روزه دنیا را بر وصل سعادت ابدی ترجیح دهند او را از غفلت بیرون بیاور، با دلیل و منطق او را از اجرای هدف، راضی کن، باز بگویم که جمال همیشگی را به جمال چند روزه مفروش. وهب: (مادرم خاطرت آسوده باشد، من هرگز پیوند و محبت امام را که در رگ و ریشه من جای کرده به هیچ وجه نمی‌فروشم، هیچ گونه مکر و حيله، مرا از این راه باز نخواهد داشت، این را بدان که (بر صفحه دل من آنچنان وفای دوست نقش بسته که هرگز نمی‌توان آن نقش را پاک کرد.) مادر از شور و شوق فرزندش در راه دوست، اشک شوق می‌ریخت، و با آفرین آفرینهایش از شهادت وهب این یگانه حاصل زندگیش تشکر و سپاسگذاری می‌کرد.

قسمت دوم

گفتگوی وهب با همسر وهب از مادر جدا شد، به خیمه خود سراغ همسرش هانیه رفت، دید همسرش در گوشه خیمه، زانو را بغل گرفته و سر بر زانوی غم نهاده، و قطرات اشک از گونه هایش سرازیر است، ولی نه برای غربت خود و یا آینده همسرش وهب، بلکه این شدت ناراحتی او برای رهبر بزرگ، امام حسین علیه السلام است، که دشمنان در کمین او قرار گرفته اند و کمر قتل او را بسته اند. هانیه با دیدن شوهرش وهب از جا برخاست، از دیدار او، خرسند شد وهب دست او را گرفت و او را نوازش

کرد و با هم به گفتگو نشستند، نخست وهب زبان به سخن گشود و چنین گفت: (همسر مهربانم! عزیز فاطمه اطهر امام حسین علیه السلام در این صحرا، با یاران کم، در برابر سیل جمعیت دشمن، قرار گرفته دلم می‌خواهد جان ناقابل خود را فدایش کنم) سخن که به اینجا رسید، گریه به وهب و همسرش امان نداد... هانیه در حالی که آهی جانسوز از دل برکشید و گریه گلویش را گرفته بود فریاد زد (هزار جان من و تو فدای حسین باد). اگر در آیین اسلام جهاد برای زنان جایز بود، من نخستین کسی بودم که جان خود را فدای امام حسین علیه السلام می‌نمودم و گیسوانم را به خون گلویم رنگین می‌کردم. ولی، ولی در یک صورت از تو خشنود خواهم شد، و آن اینکه برویم خدمت امام، در حضور امام با من تعهد کنی که وقتی روز قیامت فرارسید، بدون من قدم به بهشت نگذاری. وهب و هانیه در حضور امام حسین علیه السلام وهب پیشنهاد همسرش را پذیرفت، با هم برخاستند و حضور امام رسیدند، هانیه به امام عرض کرد: (ای فرزند پیامبر خدا! این همسر من تصمیم جانبازی در راه مقدس تو را دارد، و من از او هیچ لذت زندگی نبرده‌ام، ولی می‌دانم که اگر کسی امروز در راه تو شهید شود، خوشا به سعادت او که حوریان بهشتی از او استقبال می‌کنند، و همنشین ملکوتیان پاک خواهد شد، اکنون من دو خواسته دارم، خواسته اول من این است من به دوری او و غربت و اسیری تن در می‌دهم، ولی وقتی راضی و خوشحالم که او متعهد شود که بی من قدم به بهشت نگذارد، و خواسته دیگر اینکه مرا که در این بیابان غریب، و هیچکسی ندارم، به شما بسپارد و شما هم مرا به بانوی بزرگوار حضرت زینب کبری علیه السلام بسپاری، تا افتخار کنیزی آن بانو نصیم گردد). وهب دنبال سخن همسرش را گرفت و به امام عرض کرد گواه باش که من همسر را به شما می‌سپارم و شما او را به حضرت زینب کبری علیه السلام بسپارید، و نیز متعهد می‌شوم که بدون همسر قدم به بهشت نگذارم. به راستی این دو همسر در ماه غسل خود چه شور و شوقی داشتند، همه شور آنها این بود که فدای حسین علیه السلام گردند، و شوق آنها این بود که با هم به بهشت بروند، چه فکر باز و روحیه عالی داشتند، وصال زود گذر دنیا را به وصال ابدی فروختند، و چنانکه بعدا می‌خوانیم، همسر وهب نیز با حماسه ای پر شور شهید شد و به شوهر پیوست، و با خون سرخ خودشان، ماه غسل خود را رنگین کردند، و با لاله های زیبا و سرخی که از خونشان روییده شد، به تاریخ زینت بخشیدند. نبرد قهرمانانه وهب: وهب آن جوان هدفی و متعهد که مرگ را بدوش می‌کشید و جان بر کف برای شهادت لحظه شماری می‌کرد، روز عاشورا پس از اجازه از امامش حسین، حماسه رجز به سر داد، و همچون شیر پرخاشگر، مردانه به میدان کارزار شتافت، شعار و فریادش هنگام نبرد این بود. (من وهب پسر عبدالله کلبی هستم، هم اکنون ضربات کوبنده و جان نثاری مرا در راه امام می‌یابید، من تا سرحد شهادت برای احقاق حق و طلب هدف خون شهدان با شما بی صفتان می‌جنگم، و به حمایت از حریم پاک امام، جانم را هدف تیرهای ناجوانمردانه شما قرار می‌دهم، جهاد من یک جهاد جدی و واقعی است، آن را به بازیچه نگیرید). با حمله های شرربار، گروهی از تبهکاران دشمن را به هلاکت رسانید... در حالی که فطرت خون کثیف دشمنان از شمشیرش می‌چکید، به یاد مادر افتاد و برگشت به سوی مادر، فریاد برآورد. مادر، مادر آیا از من خوشنود شدی؟ مادر شیردلش حماسه سر داد که هان ای جوانم، از تو خشنود نخواهم شد تا در پیشاپیش حسین علیه السلام کشته شوی. وهب همچون عقاب تیز پرواز با حمله های قهرمانانه، چند نفر از سواره و پیاده دشمن را از پای در آورد. دشمن که خود را شکست خورده می‌دید از راه توطئه وارد شد، توطئه این بود که نخست دستهای وهب را با کمین کردن، قطع کند، تا بر او چیره شود، دست راست و سپس دست چپش را قطع کردند، تا آنکه وهب از پای درآمد و به زمین افتاد. فریادهای هانیه و شهادت او هانیه همسر وهب تا بدن به خون تپیده وهب را روی خاک افتاده دید، شور و شوق پیوستن به شوهر به سرش آمد، با عمودی که به دست گرفته بود خود را به بالین وهب رسانید و پروانه وار به دور او گشت و دشمن را از او دور ساخت. وهب اصرار می‌کرد که همسرش برگردد، اما او طاقت آن را نداشت که برگردد، و بدن به خون غلیظیده شوهر را به دست دشمن بدهد. هانیه می‌گفت هیئات از اینکه تو را که مونس من بودی اکنون تنها بگذارم، وهب دوست نداشت، که همسرش را با دستش برگرداند، با دندان لباس همسر را

گرفت و او را به طرف خیمه برگرداند. وقتی امام حسین علیه السلام از این حادثه آگاه شد، فرمود: (درود باد بر تو ای زن، خداوند پاداش فراوان به شما که اینگونه در حمایت خاندان پیامبر می کوشید، عنایت کند، برگرد به طرف بانوان.) هانیه از فرمان امام اطاعت کرد، برگشت و خود را به حضور مادر وهب رساند، اما دلش می تپید، و هر لحظه حسرت آن را داشت که به همسرش بیوندد. وهب هنوز جان داشت، دشمنان بدن به خون غلطیده او را کشان کشان به طرف فرمانده کل قوای دشمن (عمر سعد) بردند، عمر سعد بعد از ناسزا گویی و فحاشی گفت: (ما اشد: صولتک؛ چقدر حمله تو سخت و شدید بود؟) سپس دستور داد سر آن جوان رشید را از بدن جدا ساختند، و آن سر را به طرف سپاه امام حسین علیه السلام پرتاب کردند. هانیه در حالی که هرچه فریاد داشت بر سر دشمن می کشید، بی تابانه خود را بر بالین پیکر بی دست و سر وهب رسانید آنچنان با سوز و گداز حماسه انگیز سخن می گفت و اشک می ریخت که دشمن را متزلزل کرد و به وهب گفت: (هینا لک الجنة؛ بهشت بر تو گوارا باد.) شمر آن دژخیم بی رحم، نتوانست این منظره را ببیند، در این هنگام در حالی که سر هانیه روی سینه وهب بود، رستم غلام شمر، به فرمان شمر آنچنان با عمودی بر فرقش زد، که آن بانوی دلاور به همسرش پیوست و به افتخار این آرزو و حسرت که برای آن لحظه شماری می کرد نائل آمد. آری این دو همسر تازه مسلمان این چنین در ماه عسل خود حماسه آفریدند، و تاریخ بشریت را زینت بخشیدند، آیا یک چنین تفریحی در ماه عسل زن و شوهر سراغ دارید؟ هدیه برای مادر وهب تحریکات و دلاوریهای مادر وهب بر ضد دشمن، پوزه دشمن را به خاک مالیده بود، دشمن که سخت از این جهت خشمگین شده بود، پیش خود می خواست از این بانوی شیردل انتقام بکشد، سر وهب را به طرف مادر انداختند و این در واقع هدیه ای بود که به مادر وهب می دادند. مادر، سر جوانش را برداشت و بوسید و آنگاه با کمال شهادت گفت: (سپاس خداوندی را که با شهادت تو در رکاب حسین علیه السلام مرا رو سفید کرد.) سپس فریاد بر دشمن زد و گفت: فرمان، فرمان خداست، و شما ای زشت سیرتان، آنقدر زشتید که مسیحیان و مجوس بر شما برتری دارند. آنگاه برای اینکه باز پوزه دشمن را به خاک بمالد، سر وهب را به سوی آنها پرت کرد و گفت: (ای بی حیا مردم، سری را که برای دوست داده ایم، دیگر بر نمی گردانیم.) سپس به سوی خیمه خود آمد، آن را واژگون کرد و ستون آن را به دست گرفت و برای سرکوبی آن دژخیم بی رحم به میدان شتافت، و دو تن از دشمنان را از پای در آورد. امام حسین علیه السلام فریاد برآورد که هان ای زن برگرد که جهاد بر زن نیست، مژده به تو که تو و فرزندت در بهشت، همنشین جدم محمد صلی الله علیه و آله هستید. مادر برگشت و گفت: خداوند این امید بهشت را از من نگیر. امام حسین علیه السلام در حق او دعا کرد، و از خدا خواست، که او به این آرزو برسد (۷۳).

شبه ای از فضایل امام حسن علیه السلام

امام حسن علیه السلام هنگام نماز زیباترین لباسهای خود را می پوشید، شخصی پرسید: ای پسر رسول خدا! چرا زیباترین لباس خود را در نماز می پوشی؟ امام حسن علیه السلام در پاسخ فرمود: خداوند زیباست و زیبایی را دوست دارد، و در قرآن (آیه ۳۱ اعراف) می فرماید: (خذوا زینتکم عند کل مسجد؛ زینت خود را هنگام رفتن به مسجد بگیرید.) از این رو دوست دارم زیباترین لباسم را هنگام نماز بپوشم (۷۴). امام حسن علیه السلام هرگاه به مسجد می رفت، در کنار درگاه، سرش را به سوی آسمان بلند می کرد، و با خشوع مخصوص عرض می کرد: (مهمان تو به در خانه ات آمده است، ای نیکو بخش! گنجهکاری به محضرت بار یافته، پس به لطف و کرم، از گناهانم بگذر، ای خدای بزرگوار (۷۵).) انس بن مالک می گوید: یکی از کنیزان امام حسن علیه السلام شاخه گلی را به امام حسن اهدا کرد، امام حسن علیه السلام آن شاخه را گرفت و به او فرمود: (تو را در راه خدا آزاد ساختم.) من به آن حضرت عرض کردم: (به راستی به خاطر اهدای یک شاخه گلی ناچیز، او را آزاد کردید؟) امام در پاسخ فرمود: خداوند ما را در قرآنش چنین تربیت کرده آنجا که می فرماید: (اذا حیتم بتجیه فحیوا باحسن منها او

ردوها؛ هنگامی که کسی به شما تحیت گوید؛ پاسخ او را به وجه بهتر، یا همان گونه بدهید. نساء- ۸۳) و پاسخ بهتر همان آزاد کردن او بود (۷۶). روزی امام حسن علیه السلام کودکی را دید که نان خشکی را در دست دارد، لقمه ای از آن می خورد و لقمه دیگری به سگی که در آنجا بود، می دهد، آن کودک فرزند یکی از بزرگان بود. امام حسن علیه السلام از او پرسید: پسر جان! چرا چنین می کنی؟ کودک جواب داد: (من از خداوند شرم دارم که غذا بخورم و حیوانی گرسنه به من بنگرد و من به او غذا ندهم). امام حسن علیه السلام از روش و سخن زیبای آن کودک، خرسند شد، دستور داد غذا و لباس فراوانی به آن کودک عطا کردند، سپس آن کودک را از اربابش خرید و آزاد نمود (۷۷). به این ترتیب به یک کودک خوش رفتار و نیک سرشت، جایزه داد و او را تشویق فرمود. در جنگ جمل که بین سپاه علی علیه السلام با سپاه بیعت شکنان رخ داد، در یکی از ساعات سخت، حضرت علی علیه السلام یکی از فرزندانش به نام محمد حنیفه را طلبید، و نیزه خود را به او داد و فرمود: (با این نیزه به سپاه دشمن حمله کن). محمد، نیزه را گرفت و به دشمن حمله کرد، ولی با اینکه بسیار شجاع بود، در برابر گردان بنی ضبه، باز ایستاد و نتوانست به پیش رود، از همانجا بازگشت، و نزد پدر آمد، در این هنگام امام حسن علیه السلام نیزه را از دست او گرفت و چون شیر شریزه به دشمن حمله کرد و آن چنان جنگید که نیزه اش را خون دشمن رنگین شد، و با این حال نزد پدر بازگشت و وقتی که محمد حنیفه حسن علیه السلام را آن چنان دید، بر اثر شرمندگی، چهره اش سرخ شد و احساس شکست و سرافکنندگی کرد، علی علیه السلام وقتی که شرمندگی او را دریافت به او فرمود: (خود را نگیر و در مقایسه با حسن خودخواهی نکن، چرا که حسن علیه السلام پسر پیامبر صلی الله علیه و آله است و تو پسر علی هستی) (۷۸).

مکافات خیانت ناجوانمردانه

وہ چه مجلس خوبی. چه مجمع مفید، گروهی از دانش دوستان بصره با شوری خاص به گرد (انس بن مالک) آمده و از محضر وی که مدتها از محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله معارف اسلامی را می آموخته بودند؛ استفاده می کردند. او نیز با اشتیاق تمام احادیث را که از پیامبر اسلام به یاد داشت برای شاگردان بازگو می کرد. ولی روزی برخلاف روزهای دیگر، یکی از شاگردان برجسته او پرسشی عجیب کرد با اینکه (انس) مایل نبود پاسخ این پرسش داده شود، ولی در شرایطی قرار گرفت که ناگزیر از پاسخ آن بود. پرسش این بود که آن شاگرد با قیافه جدی در حضور شاگردان به انس رو کرد و گفت: (این لکه های سفیدی که در صورت شماست از چیست؟ گویا اینها نشانه بیماری برص (۷۹) است با اینکه به گفته پدرم، رسول خدا صلی الله علیه و آله فرمود: خداوند مؤمنان را به بیماری برص و جذام (۸۰) مبتلا نمی کند چه شد با اینکه شما از اصحاب رسول خدا صلی الله علیه و آله هستی، مبتلا به این بیماری می باشی؟! وقتی که انس این سؤال را شنید، با کمال شرمندگی سر به زیر افکند و در خود فرو رفت، اشک در چشمانش حلقه زد و گفت: (این بیماری بر اثر دعای بنده صالح خدا امیرالمؤمنین علی علیه السلام است!) شاگردان تا این سخن را از انس شنیدند نسبت به او بی علاقه شدند و آن ارادت سابق به عداوت و دشمنی تبدیل شده، اطرافش را گرفتند و گفتند باید حتما ماجرای این دعا را بگویی و گرنه از تو دست برنمی داریم و به شدت باعث ناراحتی تو می گردیم. سلام اصحاب کهف انس همواره طفره می رفت، بلکه اصل واقعه فاش نشود ولی در برابر ازدحام جمعیت و اصرار آنان راهی جز بیان آن نداشت از این رو شروع به سخن کرد و چنین گفت: روزی در محضر رسول خدا صلی الله علیه و آله بودم، قطعه فرشی را گروهی از مؤمنین از راه دور نزد آن جناب به عنوان هدیه آورده بودند پیامبر صلی الله علیه و آله به من فرمود: تا ابوبکر، عمر، عثمان، طلحه، زبیر، سعد، سعید، و عبدالرحمن را به حضورش بیارم، اطاعت کردم وقتی که همه حاضر شدند، و روی فرش نامرده نشستیم، حضرت علی علیه السلام هم در آنجا بود، رسول خدا صلی الله علیه و آله به علی علیه السلام فرمود: به باد فرمان بده تا سرنشینان این فرش را سیر دهد. حضرت علی علیه السلام به باد فرمود: به اذن پروردگار ما را سیر بده، ناگاه مشاهده کردیم

که همه ما در هوا سیر می کنیم ، پس از پیمودن مسافتی در فضای بسیار وسیع که وصفش را جز خدا نمی داند ، حضرت علی علیه السلام به باد امر فرمود که ما را فرود آورد ، وقتی که بر زمین قرار گرفتیم ، آن حضرت فرمود : آیا می دانید اینجا کجاست ؟ گفتیم : خدا و رسول او و وصی رسول او شما بهتر می دانید . فرمود : اینجا غار اصحاب کهف است ای اصحاب رسول خدا سلام بر اصحاب کهف کنید ، به ترتیب اول ابوبکر بعد عمر ، بعد طلحه و زبیر و ... سلام کردند جوابی شنیده نشد ، من و عبدالرحمن سلام کردیم و گفتیم من انس نوکر در خانه رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم ، جوابی نشنیدیم . در آخر حضرت علی علیه السلام بر آنان سلام کرد بیدرنگ ندایی شنیدیم که جواب سلام آن حضرت را دادند . آن جناب فرمود : ای اصحاب کهف ! چرا جواب سلام اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله را ندادید ؟ گفتند : (ای خلیفه رسول خدا ! ما جوانی هستیم که به خدای یکتا ایمان آورده ایم ، خداوند ما را هدایت فرموده است ، ما از ناحیه خداوند مجاز نیستیم جواب سلام کسی را بدهیم ، مگر آنکه پیامبر یا وصی او باشد و شما وصی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله هستید .) حضرت علی علیه السلام به ما رو کرد و فرمود : سخن اصحاب کهف را شنیدید ؟ گفتیم : آری ، فرمود : در جای خود قرار بگیرید ، روی فرش قرار گرفتیم ، به باد فرمان داد ، در فضای بیکران سیر کردیم ، هنگام غروب آفتاب به باد فرمود : ما را فرود بیاور ، در زمینی که زعفرانی رنگ بود فرود آمدیم که در آنجا هیچگونه مخلوق و آب و گیاه نبود . گفتیم ای امیرمؤمنان هنگام نماز است ، برای وضو آب نیست ، آن جناب پای مبارک خود را بر زمین زد ، چشمه آبی پدید آمد و از آب آن چشمه وضو ساختیم ، فرمود : اگر شتاب نمی کردید آب بهشتی برای وضوی ما حاضر می شد ، سپس نماز را خواندیم و تا نصف شب در آنجا بودیم ، حضرت علی علیه السلام همچنان مشغول نماز بود ، پس از فراغت از نماز فرمود : در جای خود قرار بگیرید ، تا به نماز صبح پیامبر برسیم به باد فرمود حرکت کن ، پس از حرکت ناگاه دیدیم در مسجد پیامبر هستیم ، نماز را با پیامبر صلی الله علیه و آله خواندیم آن حضرت پس از نماز رو به من کرد و فرمود : (ای انس ماجرای شما را من بیان کنم یا شما بیان می کنید) عرض کردم شما بفرمایید آن حضرت تمام ماجرا را از اول تا آخر بی کم و کاست بیان کرد ، که گویی همراه ما بوده است . انس که با این گفتار خود ، شاگردان را غرق در حیرت کرده بود ، و شاگردان سراسر گوش شده بودند و با تمام وجود داستان این حادثه عجیب را می شنیدند ، و فراز و نشیبهای آن را در قیافه رنگ به رنگ انس می دیدند ، به اینجا که رسید احساسات پرشور آنها هماهنگ تغییر قیافه انس آنان را در مرحله دیگری قرار داد و یک درس بسیار سودمندی که همیشه سودمند بود و می توان گفت مغز و شاهکار درسها است که از این ماجرا آموختند . انس گفت : (... شاگردان من ! پیامبر رو به من کرد و گفت ای انس روزی خواهد آمد که علیه السلام (برای محکوم نمودن رقبای خود) از تو شهادت و گواهی می خواهد آیا در آن وقت شهادت خواهی داد ؟ !) گفتیم : البته و صد البته ! این ماجرا در همین جا متوقف شد ، خاطره عجیب و شگفت آورش همواره در یاد من بود ، تا اینکه ماجرای جانسوز رحلت پیامبر صلی الله علیه و آله و خلافت ابوبکر پیش آمد ، موضوع خلافت ابوبکر به دستیاری یارانش تحقق یافت تا روزی حضرت علی علیه السلام مردم را به حضور ابوبکر آورد و درباره خلافت سخن به میان آمد ، حضرت علی در حضور ابوبکر و مردم رو به من کرد و گفت : (ای انس دیدنی های خود را راجع به آن فرش و سیر کردن و سلام اصحاب کهف و سفارش پیامبر صلی الله علیه و آله بگو .) (اوضاع و احوال طوری بود که اگر مشهودات خود را می گفتم ، دنیای من وخیم می شد و به شخصیت ظاهریم لطمه می خورد .) گفتم : بر اثر پیری ، حافظه ام را از دست داده ام و آن واقعه را فراموش کرده ام ، فرمود : مگر پیامبر از تو تعهد نگرفت که هر وقت من از تو شهادت بخواهم کتمان نکنی ، چگونه وصیت پیامبر را از یاد برده ای ؟ ! آنگاه (علی علیه السلام که می دانست انس در این موقعیت حساس برای آباد کردن دنیای خود این خیانت ناجوان مردانه را کرد و پا روی وجدان خرد خود گذاشت ، طاقتش طاق شد) با دلی پرسوز متوجه خداوند شده و عرض کرد : (خداوندا ! علامت بیماری برص را در چهره این شخص ظاهر کن !) تا مارک خیانتش در چهره اش باشد (دیده گانش را نابینا کن ، و درد شکم بر او مسلط فرما .) از آن مجلس که بیرون آمدم تا حال به این

سه بیماری مبتلا- هستم ، این بود قصه من و داستان برصی که در من هست و شما از آن پرسیدید ، گویند تا پایان عمر این سه بیماری از وجود (انس) برطرف نشد (۸۱) .

نامه پدری به پسرش

ابوقحانه پدر ابوبکر در طائف سرگرم کارهای شخصی خود بود ، روزی قاصدی را دید که نامه ای از سوی فرزندش ابوبکر برایش آورده ، نامه را باز کرد دید چنین نوشته است : (از طرف خلیفه رسول خدا به سوی ابوقحافه ، امام بعد : مردم مرا به عنوان خلیفه رسول خدا صلی الله علیه و آله برگزیده اند و به این امر راضی شده اند امروز من جانشین پیامبر صلی الله علیه و آله هستم ، چنانچه نزد ما بیایی و مرا به این منصب بپذیری ، نیکوکاری کرده ای .) ابوقحافه که فرزندش را به نیکویی می شناخت و از طرفی از شخصیت و لیاقت حضرت علی علیه السلام هم آشنایی کامل داشت ، به قاصد گفت : چه باعث شد که علی از این مقام برکنار گردید ؟ قاصد : کمی سن علی علیه السلام و سابقه کشتار او در قریش او را برکنار ساخت . ابوقحافه : اگر در امر خلافت افزایش سن و سال معتبر باشد ، سال من از ابوبکر بیشتر است پس چرا مرا خلیفه نکردند ؟ انصاف این است که در حق علی علیه السلام ظلم نمودند ، چه آنکه بارها رسول خدا صلی الله علیه و آله ما را به بیعت با علی علیه السلام مأمور گردانید . آری مطلب به قدری واضح و روشن است که حتی ابوقحافه نمی تواند باور کند که چرا حضرت علی علیه السلام برکنار شد ، مگر می شود آفتاب عالمتاب را انکار کرد ؟ مگر می توان حق کشی های و ستمهای بازیگران دنیا پرست را نادیده انگاشت ، باز هم شکرش باقی است که پدری بر ضد پسرش حق را بگوید . حالا پاسخ نامه پدر را به پسر خود خوب بخوانید و نیک در اطراف گفته هایش بیندیشید تا از این رهگذر نیز به پشت پرده های کتمان دست یابید : ابوقحافه در پاسخ فرزندش ابوبکر چنین نوشت : (نامه ای که فرستاده بودی رسید ، ولی نامه تو را بسان نامه کم عقلی یافتم ، چه آنکه بعضی از گفته هایت بر خلاف گفته های دیگر در آن نامه می باشد ، یکبار می گویی من خلیفه رسول خدا صلی الله علیه و آله هستم ، بار دیگر می گویی مرا مردم به خلافت پذیرفتند این مطلب جز غلط اندازی و اشتباهکاری چیزی نیست (زیرا خلیفه خدا را باید خدا و رسولش تعیین کنند نه مردم) پسرم ! در امری وارد مشو که بیرون شدن از آن سخت و دشوار باشد ، سرانجام اینکار بی فرجامی و پشیمانی است و تو را در روز حشر هدف ملامت و سرزنش قرار دهند ، برای هر امری ورود و خروج هست ، هر سرازیری سربالایی دارد ، تو به خوبی می دانی که لایق تر و شایسته تر از تو در خلافت کیست ؟ چنان باش که گویا خدا را می بینی ، مواظب باش نافرمانی از خداوند نکنی (و لا تدعن صاحبها فان ترکها اليوم اخف علیک و اسلم لک ؛ صاحب خلافت را از حقش برکنار مکن ، امروز ترک این منصب برای و آسان و سالمتر است ، خود را به دشواری و سیه روزی میفکن (۸۲) .

چگونگی شهادت قنبر به دست حجاج

وقتی که عبدالملک ، پنجمین خلیفه اموی ، در سال ۶۵ هجری به خلافت نشست ، حجاج بن یوسف ثقفی را حاکم و فرماندار عراق کرد . حجاج از افراد پلید و بسیار خون آشام روزگار است که هر کس می خواهد برای طغیان و ظلم و خونخواری و جنایت مثلی بزند ، حجاج را مثال می زند ، حجاج از نظر خباثت و روحیه چون چنگیز مغول و هیتلر بود . او بیست سال در عراق فرمانروایی کرد ، در این مدت ستمگری و خونریزی را از حد گذراند و به قدری نسبت به علی علیه السلام دشمن بود و در این مورد حساسیت داشت که اسم شیعه بودن یا اندکی محبت به علی داشتن کافی بود برای او که مجوز قتل باشد ، بسیاری از محبان و موالیان علی را با سخت ترین وضع ، به قتل رساند . پس از کشتن افرادی مانند کمیل بن زیاد ، روزی به اطرافیانش گفت : (بسیار مایلیم که به یکی از دوستان علی علیه السلام دست یابم و گردنش را بزنم) اطرافیان گفتند : ما کسی جز قنبر را سراغ نداریم ، او

همواره با علی علیه السلام بود، و اکنون نیز در صف دوستان او است. حجاج گروهی را برای دستگیری قبر فرستاد، آنها رفتند و قبر را دستگیر کرده و نزد حجاج آوردند، او به قبر گفت: تو قبر هستی؟ فرمود: آری، گفت: کنیه تو (ابوهمدان) است؟ فرمود: آری گفت: تو بنده علی هستی؟! فرمود من بنده خدا هستم ولی علیه السلام ولی نعمت من است. حجاج: ای قبر از دین و مرام علی بیزاری جوی تا در امان باشی! قبر: اگر دین علی علیه السلام شایسته بیزاری است، تو بهتر از دین علی برای من پیدا کن تا از دین علی علیه السلام بیزاری جویم. حجاج: اینکه از دین علی علیه السلام بیزاری نمی جویی، قتل تو واجب است، هر نوع کشتن را خودت اختیار می کنی، بگو تا آن رقم تو را بکشم. قبر: هر طور که مرا به قتل برسانی، همانطور، تو را به قتل خواهم رساند ولی مولای من علی علیه السلام به من خبر داده که در راه محبت او، چون گوسفند مرا ذبح می کنند. حجاج: علی علیه السلام برای تو نوع کشتن خوبی خبر داده است، همانطور تو را خواهم کشت. جلادان به فرمان حجاج، سر از گردن قبر جدا کردند. (۸۳) ماجرای ملاقات قبر با حجاج را به گونه دیگری نیز نقل کرده اند، و آن اینکه: پس از آنکه قبر در برابر حجاج قرار گرفت: حجاج به او گفت: در خدمت علی علیه السلام چه می کردی؟ فرمود: از خدماتم این بود که آب وضوی علی علیه السلام را حاضر می کردم، پرسید علی علیه السلام پس از آنکه از وضو فارغ می شد چه می گفت؟ فرمود: آن حضرت در این موقع این آیه را تلاوت می فرمود: (فلما نسوا ذکروا به فتحنا علیهم ابواب کل شیء حتی اذا فرحوا بما اتوا اخذناهم بغتة فاذا هم ملبسون فقطع دابر القوم الذین ظلموا و الحمد لله رب العالمین؛ وقتی که پیروان شیطان تمام تذکرات ما را فراموش می کردند، درهای هر چیزی را به روی آنان گشودیم، چون به آنچه به آنها رسید شادمان شدند، ناگهان آنان را گرفتیم، امیدشان قطع گردید، و دنباله ستم ستمگران بریده شد، حمد و سپاس مخصوص خدای جهانیان است.) (انعام: ۴۴ و ۴۵) حجاج گفت گمان می کنم این آیه را بر ما تاءویل می کرد و منظورش از مظنون آیه ما بودیم. قبر با کمال صراحت و بردباری گفت: آری، آری حجاج گفت: چه خواهی کرد اگر سر تو از بدن جدا سازم؟! قبر در پاسخ گفت: (اذا اسعد و تشقی؛ در این صورت من سعادت‌مند و تو بدبخت خواهی شد.) من خاک درش به دیده خواهم رفت ای خصم بگوی هر چه خواهی گفتن در این هنگام جلادان گردن قبر را زدند و او را به شهادت رساندند (۸۴) او که در حدود ۶۵ سال از عمر پر افتخارش گذشته بود سرانجام چنین شهد شهادت نوشید.

مناعت طبع و بلند نظری

او با طمطراق و غرور عجیبی به سوی قصر خود می رفت و به خاطر قدرت و تسلط خود بر مردم، در میان انواع خوشگذرانی ها سرمست و بی خبر بود و گروهی غافل و خائن دور او را گرفته بودند و نان جان نثاری و خاکسپاری او را می خوردند، با کمال تجلیل و شکوه سر و صدا می رفت تا در قصر خود در آغوش کنیزان خوش سیما بیارمید، و از پرده دل برای بیچارگی مردم قاه قاه بخندد! بهلول که بیان قاطع و صریح داشت و از گونه خود کامگی ها فوق العاده متنفرد بود، بی آنکه برای هارون القابی ردیف فریاد برآورد: هارون! هارون! هارون! از شنیده این صدا، وه! این چه کسی بود که مرا به اسم کوچک خواند و بی ادبانه مرا طلبد! - قربان! بهلول دیوانه بود! - او را همین لحظه احضار کنید. به دستور خلیفه بهلول را پیش او آوردند. - ای بهلول! مرا می شناسی، می دانی من کی هستم؟ - تو آن کسی هستی که اگر در مشرق زمین، به کسی ستم شود و تو در مغرب زمین باشی در روز قیامت مسؤول تو هستی! این گفتار آتشین از قلب پاک و سوزان و آتش افروز بهلول، هارون را دگرگون ساخت، بی اختیار اشک ریخت و پرسید ای بهلول روش و حال مرا چگونه می بینی؟ بهلول: روش و کردار خود را قرآن مجید بسنج، آن کتاب آسمانی می گوید: (نیکوکاران از نعمتهای بهشتی برخوردارند ولی بدکاران گرفتار عذاب دوزخ هستند) (۸۵). چنانچه کردار تو نیک است سرانجام تو با فرجام است و گرنه عاقبت بی فرجامی داری. هارون: این همه اعمال نیک ما در کجاست؟

بهلول : خداوند کردار پرهیزکاران را می پذیرد (۸۶) . هارون : پس رحمت گسترده خداوند در کجاست و چه می شود ؟ بهلول : رحمت خداوند به نیکوکاران نزدیک است و شامل حال آنها است (۸۷) . هارون : پس خویشاوندی ما بر رسول خدا صلی الله علیه و آله در کجاست و چه می شود ؟ بهلول : در روز رستاخیز قیامت ، از عمل می پرسند ، نه از نسب و بستگان و خویشاوندان (۸۸) . هارون : پس شفاعت پیامبر صلی الله علیه و آله در کجاست ؟ بهلول : شفاعت رسول خدا صلی الله علیه و آله بستگی به اذن و رضایت خداوند دارد (۸۹) . هارون : ای بهلول ! آیا تو حاجتی داری ؟ بهلول : حاجت من این است که : مرا پیامری و اهل بهشت گردانی . هارون : بر آوردن چنین حاجتی از دست من خارج است ولی شنیده ام که قرض و بدهکاری داری ، خواستم بدهکاری ترا ادا کنم . بهلول : ای هارون ! قرض و بدهکاری ، بدهکاری را ادا نمی کند ، اگر راست می گویی اموال مردم را به صاحبانشان رد کن ! هارون : آیا می خواهی همه روزه دستور دهم تا هزینه زندگی هر روز تو را تا پایان عمر به تو بدهند ؟ ! بهلول : ای هارون ! من و تو ، هر دو بنده خدا هستیم ، مولی و صاحب ما خدا است ، آن خدایی که تو را یاد می کند و معاش تو را تاءمین می نماید ، مرا فراموش نمی کند به من نیز روزی می دهد (۹۰)

سلطه عجیب آمریکا بر ایران در زمان شاه

در رژیم محمد رضا پهلوی به قدری آمریکا بر ایران مسلط بود که سرنوشت ایران را تعیین می کرد ، تا آنجا که کار مهمی بدون اجازه مستشاران آمریکا صورت نمی گرفت به عنوان نمونه : یکی از محترمین می گفت : در بررسی پرونده ای این مطلب بود : در عصر سلطنت محمد رضا پهلوی قرار بود چند واحد ساختمان برای گروه معینی ساخته شود ، ساختمانها ساخته شد و آماده گردید ، دولت به این فکر افتاد تا آن ساختمانها را به گروه دیگری که لازمتر می دانست داده شود ، و از او اجازه گرفت ، پس از مذاکره با شاه ، شاه در پاسخ گفت : (باید مسئله با سفیر آمریکا مطرح شود ، اگر او اجازه داد و موافقت کرد ، این کار را انجام دهید .) سیه روزی و ذلت را بین تا چه اندازه ؟ ! با سفیر آمریکا مذاکره می شود ، او هم با کمال بی اعتنائی می گوید : (مانعی ندارد) موافقت او را به شاه گزارش می دهند ، آنگاه شاه به دولت می گوید : اقدام کنید مانعی ندارد (۹۱) اسارت و وابستگی ایران و ایرانی به اینجا رسیده بود ، به برکت انقلاب اسلامی ، با سیلی و لگد آمریکاییها را بیرون کردند ، و عزت از دست یافته را باز یافتند .

نمونه ای از قاطعیت امام خمینی

در مدت امام خمینی (ره) در پاریس افراد زیادی برای دیدار امام از ایران به پاریس رفتند ، از جمله آنها مرحوم شهید مطهری بود ، خطیب توانا آقای فلسفی (دامت برکاته) می نویسد : پس از بازگشت آقای مطهری از پاریس به تهران ، به دیدنش رفتم ، آن هم در وقتی که کسی نبود اول شب بود ، در ضمن گفتگو ، گفت : (آقا من مبهوت هستم .) گفتم : چرا ! گفت : تصمیمی که امام گرفته با آن همه نظامی های تا دندان مسلح ، با آن همه حمایت های آمریکا و انگلیس و فرانسه از شاه ، به راستی نتیجه چه خواهد شد ؟ آیا واقعا تصمیم برای ما موجب موفقیت است ؟ به امام گفتم : (آقا ! خطر خیلی مهم است ، خودتان را چطور می بینید ؟) امام فرمود : (علی التحقیق پیروزیم !) ... از هر دری که من وارد شدم ، همچنان با قاطعیت می فرمود : (قطعاً پیروزیم .) پرسیدم : آیا به محضر امام عصر (عج) شرفیاب شده اید ، و او این خبر را داده است ؟ امام نفی و اثبات نکرد و فرمود : قطعاً پیروزیم ، گفتم : آیا الهامی به شما شده است ؟ گفت : قطعاً پیروزیم ، اعتنا به این همه تانک و توپ و نظامی و غیره نکنید . شهید مطهری با حال بهت زده این گفتار را می گفت . آری امام خمینی یک چنین انسانی بود ، با اطمینان و با قوت صحبت می کرد ، و پیروز شد .

آموزگار انقلابی و شهادت قهرمانانه او

در میان طاغوت‌های خاندان عباسی، دیکتاتورترین آنها (متوکل) دهمین طاغوت این خاندان بود، استبداد و غرور او در حدی بود، که مخالفان او حق نفس کشیدن نداشتند، او مردان و زنان آزاده را با شدیدترین شکنجه‌ها به شهادت می‌رساند، آن چنان رعب و وحشت ایجاد کرده بود، که همه می‌دانستند، مخالفت با او مساوی با شکنجه و زندانهای تاریک و طولانی و سرانجام خداحافظی با دنیا است. این دیکتاتور بی رحم، گاهی دستور می‌داد، خمره‌ای را پر از عقرب کرده، سر آن را بپوشانند، آن را به زندان برده، سرش را باز کنند، تا عقربها از میان آن بیرون آمده به جان زندانیان بیفتد، که هر انسانی با شنیدن این حادثه مو از بدنش راست می‌شود. تنوری درست کرده بود، در میان آن میخهای درشت آهنی کوبیده بودند، در آن تنور، با هیزم زیتون آتش بر می‌افروخت، گاهی چهل روز، آزادگان را در میان آن عذاب می‌داد تا کشته شوند. این دیکتاتور مستضعف کش، به خصوص با آل علی علیه السلام دشمنی و عناد زیاد داشت، زیرا منسوبین به علی علیه السلام و شاگردان علی همواره برای نجات مستضعفان از شر و وجود پلید او برمی‌خاستند، و بر ضد او پیکار می‌کردند، از اینرو نام شیعه بودن برای او دلیل اصلی برای محکومیت بود. او از نام حسین علیه السلام می‌ترسید، همواره برای فراموش شدن حسین علیه السلام می‌کوشید و به خوبی می‌دانست تا نام حسین علیه السلام در میان باشد، صاعقه شرر بار بر خرمن زندگی پلید او خواهد شد، از این رو قبر حسین را خراب کرد، زمین قبر را با زمینهای مجاورش یکسان نمود، تا قبر حسین علیه السلام نیز ناپدید گردد، و مأموران جاسوسش در اطراف نظارت می‌کردند، تا کسی به زیارت قبر امام حسین علیه السلام نرود، چه قدر از افراد را به جرم زیارت قبر امام حسین علیه السلام کشتند، و حتی پستانهای زنی را در حالی که زنده بود از بدنش جدا ساختند، تا دیگر هیچکس قصد زیارت قبر امام حسین علیه السلام را در سر نپروراند. چرا او در مورد حسین علیه السلام آنقدر حساسیت داشت، زیرا نام حسین علیه السلام الگوی آزادگان بود، خون حسین علیه السلام، عاملی مداوم و جوشان برای سرکوبی طاغوتها بود و شیوه حسین علیه السلام یورشی فراموش نشدنی برای نجات مستضعفان و به خاک مالیدن پوزه مستکبران بود، آن چنان در این موضوع حساس بود که درخت سدری را که نشانه شناختن قبر حسین علیه السلام بود، به دستورش قطع کردند. این خبر به یکی از حدیث دانان رسید، گفت: (شگفتا در معنی حدیثی مانده بودم نمی‌فهمیدم منظور چیست ولی امروز فهمیدم و آن حدیث این است که نقل شده پیامبر صلی الله علیه و آله سه بار فرمود: (لعن الله قاطع السدره؛ خدا لعنت کند قطع کننده درخت سدر را). آری متوکل طاغوتی بود که سالها قبل از تولدش، به زبان پیامبر صلی الله علیه و آله لعنت شده بود، این است بینش راستین اسلام، که همه طاغوتیان تاریخ، مورد لعن و تنفر خدا و اسلامند، و باید این ملعون شده‌های ناپاک را سر به نیست کرد، تا مستضعفان و محرومان نجات یابند، و به حق خود برسند. متوکل که همچون سایر طاغوتیان همه چیز استثنایی بود، روزی با مشاوران سیاسی خود، درباره آموزش دو نور چشمی اش مؤید و معتز به گفتگو نشست، گفتند آموزگاری را که از هر جهت استاد و باهوش باشد برای درس دادن فرزندانم معرفی کنید، تا مؤید و معتز تحت آموزش او خیلی سریع پیشرفت کنند. مشاوران گفتند ما شخصی سراغ داریم که به تمام معنی آموزگار خوبی است، در همه علوم آموزشی دست دارد، و در بیان شیرین و خط زیبا و هوش سرشار و ذوق لطیف او حرفی نیست، فقط یک عیب دارد. متوکل: آن عیب چیست؟ مشاوران: عیب بزرگی است و آن اینکه او شیعه است در خط علی علیه السلام و آل علی قدم برمی‌دارد، و می‌داند چنین فردی خطرناک است، نمی‌توان او را به دستگاه داد... نامش (یعقوب) است که (ابن سکیت) هم خوانده می‌شود. متوکل سر به پایین انداخت، و سر بلند کرد و گفت: خبر آنگونه که شما فکر می‌کنید نیست، چه کسی در برابر من می‌تواند مخالفت کند، و یا سخنی بر ضدم بگوید، نه هیچکس نفس نمی‌تواند بکشد، از آن جهت خاطر جمع باشید، از او دعوت کنید، تا فرزندان مرا درس بدهد. رسماً از یعقوب دعوت شد، او در فکر فرو رفت، چه کند اگر این دعوت را نپذیرد، او را خواهند کشت، این چنین دردی دوا نمی‌کند، با خود گفت: این دعوت را می‌پذیرم تا شاید با آموزش صحیح

را پذیرد، او را حواسد نسبت، این چنین درسی دوا نمی‌سد، با خود دست. این دعوت را می‌پذیرم تا ساید با امورش صحیح اسلامی خدمتی کرده باشم، چاره‌ای نیست. او به اجبار دستگاه جبار متوکل، مدتی آموزگار بچه‌های او شد، رفت و آمد می‌کرد، اما هیچگاه حاشیه نشین متوکل نشد، چاپلوسی نکرد، به درس خود همچنان ادامه می‌داد، و دیگر در هیچ کاری شرکت نمی‌کرد. تا روزی فرا رسید که آن روز برای طاغوتیان روز جشن و سرود بود، چرا که روز تولد متوکل بود، مجالس به ظاهر پر شکوهی از مال ملت ضعیف بر پا کرده بود، شکم پرستان بی‌هدف، با شعر و نثر، متوکل را می‌ستودند تا جایزه بگیرند. در این میان حقوق بگیران خصوصی بیشتر دست و پا می‌کردند، تا رزنان و طبل کوبان و بندگان زر و زور، به طور مصنوعی به این جشن رونق می‌دادند، وزیران فرمایشی با سر دادن اعلیحضرتا اعلیحضرتا به متوکل تبریک می‌گفتند. آن روز متوکل را آنقدر مدح کردند که از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید، گویا به عرش رفته است، قهقهه او و بلی قربان گوها، مجلس را پر کرده، صدای لیوانهای شراب به گوش می‌رسد، و رقص زیارویان، مجلسیان را به خود جلب کرده است. آموزگار بچه‌های متوکل طبق معمول برای درس دادن، باید سرکلاس حاضر شود، و گرنه به او ظنین خواهند شد. او دور از صحنه، برای آموزش، از خانه بیرون آمد. آنقدر از دستگاه متوکل متنفر بود که به همین دلیل نمی‌توانست که آن روز، روز جشن تولد متوکل است. وقتی که وارد مجلس شد، مجلس را بر خلاف روزهای قبل دید، فهمید که کلاسی و درسی در کار نیست، سر به پایین افکنده و در گوشه‌ای نشست، راه‌گزینی جز این نداشت، او می‌شنید و می‌دید که چگونه رو به صفتان و بلی قربان بگوها و شکمخواران بزدل، متوکل را تعریف می‌کنند و پول می‌گیرند، مجلس همچنان ادامه داشت. تا اینکه در مجلس، چشم متوکل به یعقوب افتاد، به او مات شد، اما دید که از قیافه‌اش پیداست که مجلس ناراضی است به راستی چه فکر می‌کند، آخر او شیعه است، شیعه که از ستایش طاغوت خوشحال نمی‌شود... متوکل در خود فرو رفته بود و درباره یعقوب فکر می‌کرد، تا اینکه با خود گفت این مجلسیان که آن همه شادند و سرور شادی سر داده‌اند، همه بندگان من هستند، مهم نیست، مهم اینست که یعقوب آموزگار فهمیده و محترم از من تعریف کند و به من تبریک بگوید، اما چه کنم که زبان این شخص هم همچون طوطیان مجلس باز شود، خوبست سؤالی که به او مربوط می‌شود مطرح کنم تا او نیز به جمع مجلسیان بپیوندد. دنبال این فکر صدا زد: (یعقوب ای ابن سکیت، آموزگار خوب نور چشمی هایم! چرا ساکت هستی؟ بگو بدانم آیا مؤید و معتز این دو فرزندم که مدتی است زیر دست تو درس می‌خوانند بهتر است یا حسن و حسین فرزندان علی علیه السلام؟) یعقوب دید تا حال هر چه سکوت کرده بس است، حال دیگر کارد به استخوان رسیده، دیگر باید هر چه فریاد داشت بر سر آن دیکتاتور مست کشید، تا قلبش را لرزاند، و در نتیجه قلب مستضعفان تاریخ را شاد کرد. فریاد زد: این چه سؤالی است از من می‌کنی؟ قنبر غلام علی علیه السلام نزد من بهتر از پسران تو هستند، حسن و حسین را با دیگران مقایسه نکن، آنگاه تا آنجا که مهلت داشت، درباره این شخصیت حسن و حسین علیهما السلام سخن گفت ولی نگذاشتند سخنش ادامه یابد. این فریاد، این یورش، این غرش قهرمانانه از یک آموزگار انقلابی شیعه، چون پتکی محکم بود که بر سر متوکل می‌خورد، اگر متوکل را به عرش برده بودند، فریاد این آموزگار دلاور او را به چاه مذلت و خاک سیاه نشاند. و چون صاعقه‌ای خرمن هستی او را به خاکستر تبدیل ساخت. ولی این فریاد به قیمت عزیز جاننش تمام شد، متوکل چون پلنگ زخم خورده فریاد زد: (نگذارید فرار کند، زبانش را در همین مجلس از پشت سرش بیرون کشید. (این زبان سرخ برایم گران تمام شد، این فریاد رعد آسا بود، زبان و فریاد ویرانگر بود، باید بریده شود و از دهان خارج گردد آن هم از پشت سرش، تا دیگر کسی این گونه بر سرم فریاد نکشد، و روزگار مرا تیره و تار کند. ای وای این چه فریاد شرر بار بود، لرزاند و سوزانید و خاکستر کرد، آری فریادی بود که روی مستضعفان تاریخ را سفید کرد، و طاغوتیان را به خاک سیاه نشاند. دژخیمان، یعقوب را گرفتند، به زمین خواباندند، پشت سرش را سوراخ کرده، زبانش را از پشت سرش بیرون کشیدند، و آنچنانش کردند که شناخته نمی‌شد (۹۲). هر چند او را به خاطر سکوت اخلاقی پر معنایش (ابن سکیت) می‌خواندند، ولی این فریاد، آخرین سکوت‌هایش را جبران کرد، و همه قهقهه‌ها و نعره‌های پلید متوکل را نابود نمود، و این درس را آموخت که

بین ما و رژیم طاغوتیان تنها خون حکم می کند .

هلاکت طاغوتی جبار به دست پسرش

متوکل دهمین طاغوت عباسی ، دشمن ترین جباران تاریخ نسبت به آل محمد (رص) بود ، گستاخی او به آل علی علیه السلام و نام مبارک علی از حد گذشت ، او همچنان با کمال غرور به ظلم و طغیان خود ادامه می داد . آنانکه عقلشان در چشمشان بود ، فکر می کردند ، که متوکل کاملاً بر اوضاع مسلط است ، و حرکت‌های ضد او ، ثمر بخش نخواهد بود ، ولی هوشمندان به خوبی درک می کردند که جنبش مستضعفان اوج خواهد گرفت ، و این خونهای پاک از جوشش نخواهد افتاد و به مرگ حاکمان زر و زور خواهد انجامید . متوکل همچنان به دیکتاتوری خود ادامه می داد ، ولی از هیچکس چون آل علی علیه السلام و شیعیان علی واهمه نداشت ، از این رو تا می توانست آنها را تحت فشار قرار می داد و به بدی یاد می کرد ، تا آنجا که روزی مجلس عیش خود ، به دلچک خود گفت : (صحنه تاء تر خود را در مورد جنگ علی علیه السلام قرار داده و در آن بازی ، علی را مسخره کن .) دلچک به صحنه آمد ، متکایی روی شکمش در زیر لباس خود قرار داده و شمشیر به دست ، به عنوان اینکه علی علیه السلام به صحنه جنگ آمده ، جسارت‌های فراوان کرد ، مجلسیان و متوکل هم قهقهه سر می دادند ، منتصر پسر متوکل که در کارها بسیار قاطع و چابک بود ، کاسه تحملش لبریز گشت و از این همه جسارت ، ناراحت شد ، به پدرش سخت اعتراض کرد ، متوکل با فحاشی و سخنان رکیک پسر را به باد استهزاء گرفت ، و در حضور مجلسیان آبروی فرزند جوانش را ریخت (۹۳) . منتصر دیگر طاقت نیاورد ، هر چند می دانست که کشتن پدر گرچه طاغوت باشد ، شاید صحیح نیست ، اما هیچ چیزی نمی توانست او را از تصمیم خود منصرف سازد . در خفا چند نفر از غلامان دربار را دید ، آنها را با خود همراه کرد ، تا روزی وارد بر کاخ پدر شد ، حاشیه نشینان را از کاخ بیرون نمود ، نخست وزیر فتح بن خاقان نزد متوکل ماند ، در این هنگام با فرمان منتصر ، شمشیر به دستان ریختند و متوکل و نخست وزیرش را قطعه قطعه نمودند و به خاک هلاکت افکندند . آری به این ترتیب متوکل به دست پسرش ، به مکافات عملش رسید و افسانه شکست ناپذیریش درهم ریخت ، و کوردلان نیز فهمیدند ، که گاهی خداوند مستکبران را به دست فرزندان‌شان سر به نیست خواهد کرد (۹۴) .

فتوای انقلابی امام خمینی در ۲۱ بهمن ۵۷

خطیب توانا آقای فلسفی ، واعظ مشهور می نویسد : امام تازه از پاریس به تهران آمده بود ، در مدرسه علوی مکرر به خدمتش می رسیدم ، روز ۲۱ بهمن سال ۵۷ به اتفاق آقای صدوقی که از یزد آمده بود و آقای طالقانی و دیگران در اتاق اندرونی خدمت ایشان بودیم ، من عظمت فکر و نظر ایشان را آن روز بیشتر دیدم . همه به خاطر دارند که روز ۲۱ بهمن ۱۳۵۷ ، فرمانده نظامی ساعت دو بعد از ظهر در رادیو اعلام کرد که از ساعت چهار بعد از ظهر ، آمد و رفت در خیابانها به کلی ممنوع است ، وقتی که این خبر را شنیدیم ، به مشورت پرداختیم ، آقای طالقانی که خیلی اهل سیاست بود گفت : (به نظر می آید که مهم نباشد ، گفته است مردم نیایند بیرون .) بعضی دیگر هم در اظهار نظر مردد بودند ، من یکی از الهامات الهی در انقلاب اسلامی را این می دانم که امام بلافاصله دستور دادند قلم و کاغذ آوردند ، و اعلامیه نوشتند که دولت غیر قانونی است ، فرمانداری نظامی رسمیت ندارد ، و اعلامیه اش هم بی ارزش است ، تمام مردم از زن و مرد بزرگ و کوچک از ساعت چهار بعد از ظهر به خیابانها بریزند و نقشه خائنانه دولت را از بین ببرند .

رابطه اتحاد و اجتماع و فرار شاه

ارتشبد فردوست در کتاب ظهور و سقوط سلطنت پهلوی می نویسد: در راهپیمایی های عظیم تاسوعا و عاشورای سال ۱۳۵۷، شاه سوار هلی کوپتر شده و به آسمان تهران آمد دید همه خیابانهای تهران مملو از جمعیت مخالف او است، در همانجا گفت: (پس فایده ماندن من در مملکت چیست؟) (۹۵) تصمیم به فرار گرفت. این است نتیجه اتحاد و بهم فشردگی. من در تمام عمر سراغ ندارم که مرجع تقلیدی تا این حد در عمق فکر و جان مردم محبوبیت پیدا کند، امام صادق علیه السلام در فرازی از یکی از دعاهايش به خدا چنین عرض می کند: (اللّٰهُمَّ فَهَّنِي فِي الدِّينِ وَ حَبِّبْنِي إِلَى الْمُسْلِمِينَ، وَ اجْعَلْ لِي لِسَانَ صَدَقٍ فِي الْآخِرِينَ؛ خدایا اول مرا فقیه و دین شناس گردان، دوم محبوبیت مرا در قلوب مسلمانان جای بده، بعد از مرگ ذکر خیر مرا در میان مردم مستدام بدار (۹۶)) به راستی امام خمینی مصداق روشن این دعا بود (۹۷).

عزت نفس فوق العاده امام خمینی

هنگامی که رژیم شاه امام را به ترکیه تبعید نمود، دولت ترکیه بسیار علاقه داشت که امام از آنها چیزی تقاضا کند، ولی امام در این مدت طولانی که در آنجا بود هرگز از آنها کوچکترین تقاضا ننمود. مثلاً در اتاقی که اما در آن زندانی بود و آنجا هوای آزاد نداشت، امام نگفت پنجره را باز کنند، و گاهی پیشخدمت می آمد می گفت: (آقا هوا خیلی حبس است، میل دارید پرده را بالا بزنم و پنجره را باز کنم.) امام سکوت می کرد و نمی گفت میل دارم بلکه می فرمود: خودت می دانی. یا پرده اطاق افتاده بود، نمی گفت: پرده را بالا بزنید. امام آنقدر مراقب بودند که یک ذره نقطه ضعف در سخنشان جاری نشود و در کردارشان دیده نشود، چرا که همه اینها گزارش می شد و آنها می فهمیدند که این مرد بسیار جدی، خود ساخته و قوی است، فقط خوشحال است که کتاب مطالعه می کند، همان طور که در اتاق در بسته نشسته بود و تا وقتی که حال داشت مطالعه می کرد (۹۸). به این ترتیب امام در سخت ترین شرایط، عزت اسلامی را که برای مؤمنان خواسته حفظ کرد، و حسرت تسلیم را در دل سیاه دشمن نهاد.

چگونگی شهادت شهید اول

آیة الله العظمی شمس الدین محمد بن مکی معروف به شهید اول، صاحب کتاب لمعه، در سال ۷۳۴ ه. ق در روستای جزین نزدیک جباج، مجاور جبل عامل لبنان، دیده به جهان گشود، در راه تحصیل و تدریس، مسافرت‌های بسیار کرد، سرانجام در ۵۲ سالگی، در سال ۷۸۶ پس از یک سال زندان به شهادت رسید، او دارای تالیفات بسیار در فقه و سایر علوم اسلامی است، و از مراجع تقلید عصر خود بود، اکنون به چگونگی شهادت جانشوز او توجه کنید: شهید اول پس از تکمیل تحصیلات به سوریه برگشت و در دمشق که اکثریت مسلمانان آنجا از اهل تسنن هستند، زندگی می کرد، طولی نکشید که آوازه علمی او در همه جا پیچید، و شیعیان به این افتخار بزرگ رسیدند که مرجع تقلیدی دارند که از نظر علمی سرآمد مجتهدین و علمای مسلمین است. شهید هر چند کاملاً رعایت اتحاد بین شیعه و سنی را می کرد، تا حدی که فقه مذاهب چهارگانه اهل تسنن را تدریس می نمود و از هرگونه اموری که موجب اختلاف می شد دوری می کرد، ولی تعصبات جاهلانه که در آن زمان بود (که خوشبختانه در این زمان آن طور نیست و همه مسلمین از شیعه و سنی به خصوص در کشور ما ایران باهم برادرند) موجب شد، که خون پاک چنین مرد بزرگی ریخته شود. دو تن از علمای اهل تسنن بنام عباد بن جماعه شافعی و برهان الدین مالکی که قاضی و صاحب نفوذ در آن دیار بودند، از اینکه شخصیتی مانند شمس الدین (شهید اول) در سوریه دارای مقام و نفوذ شده حسادت ورزیدند، به خصوص جمعی از متعصبین و جاهلان، با به پیش کشیدن اختلاف شیعه و سنی، این دو نفر عالم و قاضی را تحریک می کردند. حقیقت این است که شهید اول، حاضر نبود، تسلیم باطل گردد، و از حق دفاع می نمود و به خاطر همین مبارزه علمی و دفاعش،

کمر قتل او را بستند. نقل شده: روزی بین ابن جماعه و شهید اول بر سر مسأله ای بحث در گرفت، روبروی هم نشسته بودند، در برابر شهید دواتی روی میز قرار داشت، ابن جماعه بدنی چاق و تنومند داشت، ولی شهید اول، اندامی کوچک و ضعیف داشت در وسط بحث، ابن جماعه به قصد کوچک کردن شهید، به او گفت: من فقط صدایی از پشت دوات می شنوم ولی معنای آن را نمی فهمم. شهید بی درنگ در جواب گفت: آری ابن الواحد (فرزند یک نفر) بزرگتر از این نمی تواند باشد. ابن جماعه شرمند شد و از این سخن سخت خشمگین گردید، به طوری که توطئه قتل شهید را به ترتیبی که ذکر می شود مطرح کرد. دین به دنیا فروشان برای اینکه شخصیت‌های علمی و بزرگ را در جامعه ساقط کنند، و حتی قتل آنها را موجه جلوه دهند، از راه تهمت و شایعه سازی وارد می شوند، این موضوع در هر زمان بود، امروز نیز منافقان ناپاک، بهترین و دلسوزترین افراد جامعه ما را از این راه ساقط می کنند، باید همه قشرها به خصوص نوجوانان و جوانان متوجه این توطئه ناجوانمردانه باشند. برای اینکه شهید اول را از جامعه ساقط کنند، و بعد خون پاکش را بریزند، و این گناه بزرگ را ثواب جلوه دهند، با زشت ترین تهمتها و نسبت‌های ناروا، این مرد خدا را یاد کردند. گاهی گفتند او دارای عقیده انحرافی است، زمانی گفتند او شراب را در همه جا بدون استثناء حلال می داند، او را متهم کردند در مذهب نصیریّه است یعنی در حق علی علیه السلام و فرزندان علی غلو می کند و آنها را در ردیف خدا قرار می دهد و مطالب زشت دیگر. حتی رساله ای پر از خرافات و مطالب بی اساس و برخلاف اسلام نوشتند، و آن را نسبت به شهید دادند، و به صورت جلساتی با امضای صدها شاهد بر ضد او و صحت نسبتها و اتهامات تنظیم کردند. جوسازان از خدا بی خبر آنچنان مطالب را وارونه دادند، که به نظر مردم ناآگاه آمد که قتل شمس الدین واجب است. در صورتی تالیفات و آثار قلمی و اساتید و شاگردان او هر یک دلیل محکمی بر بطلان آن نسبت‌های ناروا بود، اما چه می توان کرد که تعصبات و کینه توزی کار خود را کرد و نگذاشتند مردم از وجود پر فیض او بهره مند گردند. شهید را با این گونه معرکه گیریها و پرونده سازیها، به حکم قاضیان از خدا بی خبر، یکسال در قلعه دمشق واقع در اول بازار حمیدیه (که اکنون نیز زندان شهربانی دمشق است) زندانی کردند، و پس از یکسال، او را برای محاکمه فرمایشی احضار نمودند. ابن جماعه مجلسی با حضور سیف الدین برقوق سر سلسله پادشاهان چرکسی (۹۹) و حاکمان و قاضی ها و رجال شام تشکیل داد، و شهید را به آن مجلس احضار کرد، و از او خواست، آنچه را به او نسبت می دهند توبه کند، شهید همه آن نسبتها و تهمتها و گواهی شاهدان را رد کرد، حکم غیابی قاضی را در موردش باطل شمرد، و گفت حاضریم که بطلان گواهی همه شاهدان را ثابت کنم، گفتند حکم قاضی را نمی توان نقض کرد، در پاسخ گفت: (اگر در غیاب کسی دلایلی بیاورند و او را محکوم کنند، بعد او حاضر گردد و آن دلایل را با دلایل دیگر رد کند، موجب نقض حکم خواهد شد، اکنون من برای رد شاهدان، دلایلی دارم و بطلان آنها را اثبات خواهم کرد.) شاه بدون دلیل، سخن شهید را رد کرد و تنها به ادعای اینکه نمی توان حکم قاضی را نقض کرد، اعتنایی به سخن منطقی شهید نمود. ابن جماعه (قاضی القضاة دربار) که دست بردار نبود، در این مجلس به قاضی برهان الدین مالکی رو کرد و گفت: تو مطابق مذهب شمس الدین را محاکمه کرده و حکم قطعی را صادر کن و گرنه تو را از منصب قضاوت عزل می کنم. قاضی برهان الدین گویی منتظر چنین پیشنهادی بود، برخاست وضو گرفت و دو رکعت نماز خواند و سپس حکم قتل آن فقیه و مجتهد بزرگ را صادر کرد، و در این هنگام لباس روحانیت را از تن او بیرون کردند و لباس محکومان به مرگ را به او پوشاندند، و سپس جلادان دربار با شمشیر سرش را از بدنش جدا نمودند. کینه توزی و حسادت نسبت به این مرجع تقلید بزرگ را به جایی رساندند که جسد پاک بی سرش را به دار آویزان کرده، سنگسار کردند و سپس آن را به زیر آورده سوزاندند و خاکسترش را بر باد دادند. متعصبان و جوسازان در رأس آنها تاجری بنام محمد ترمزی که دشمنی و کینه خاصی به شهید اول داشت، تلاش کردند تا بدن این مرد خدا را آتش بزنند، بغض و پلیدی را به جایی رساندند که یکی از دوستان شهید به نام (عرفه) را که از او دفاع می کرد در شهر طرابلس دستگیر کرده و گردن زدند. به این ترتیب شهید اول این مرد پاک باخته و مبارز را در سن ۵۲ سالگی روز پنجشنبه نهم جمادی الاولی سال

۷۸۶ هـ گام عصر در کنار میدان اسب فروشان دمشق اعدام نمودند ، و پیروان مکتب اهل بیت علیهم السلام را تا ابد داغدار و دلشکسته کردند . از آنجا که چنان مجتهد و مرجع تقلید بزرگی تا آن روز این چنین دلخراش و فاجعه آمیز شهید نشده بود ، لذا او را به عنوان شهید اول خواندند و هم اکنون در کتب اسلامی و بین مسلمانان به همین لقب پر افتخار معروف است (۱۰۰)

چگونگی شهادت شهید دوم

یکی از مجتهدین بزرگ شیعه در قرن دهم ، آیه الله العظمی زین الدین فرزند نورالدین معروفه به شهید ثانی است ، او در ۱۳ شوال سال ۹۱۱ هـ . ق در روستای جباع واقع در جبل عامل لبنان دیده به جهان گشود ، پس از رشد و نمو به تحصیل علوم حوزوی پرداخت و مسافرت‌های بسیار کرد ، و از مجتهدین و مراجع بزرگ گردید ، و دارای شاگردان و تالیف بسیار شد ، سرانجام او را در ۵۵ سالگی به شهادت رساندند . مبارزه و ماجرای شهادت زین الدین (شهید دوم) که به راستی زینت دین بود ، و مرد تلاش و مبارزه بود ، وقتی که به مقامات عالی علمی و اجتماعی رسید ، با بحث‌های منطقی و روشنگرانه خود ، تا سر حد امکان به مسوولیت‌های روحانی خود می پرداخت ولی به بهانه پاسداری از آیین تشیع و یا به عنوان ریاست جامعه شیعه ، تحت نظر حکومت عثمانی ، حکومت طاغوتی زمانش قرار گرفت ، به طوری که اواخر عمر ، نوعاً در حال هراس از دشمن به سر می برد و سخت تحت تعقیب و سانسور و خفقان بود ، اما لحظه ای از کار و کوشش دست نکشید ، در این شرایط سخت به نوشتن کتاب و امور دیگر اشتغال داشت . شواهد تاریخی نشان می دهد که وی در حدود پانزده سال قبل از شهادتش تحت تعقیب حکومت بوده است . مثلاً در آخر کتاب (شرح لمعه) که آن را نه سال قبل از شهادتش نوشته ، می نویسد : (این کتاب را در تنگنای زندگی و هجوم سرسام آور ناملایمات که موجب تشویش فکر می شد نوشتم .) پیشگویی شهید ثانی در رساله سید بدرالدین آمده : از شیخ حسین بن عبد الصمد (پدر شیخ بهایی) پرسیدم ، حکایتی نقل می کنند ، که شما همراه شهید دوم در اسلامبول ترکیه ، به جایی می رفتید ، او به شما گفت : در همین جا شخصی کشته می شود که مقامی ارجمند دارد و بعد خودش در همانجا شهید شد . شیخ حسین بن عبد الصمد در پاسخ گفت : (آری این حکایت درست است و همینگونه اتفاق افتاد ، آن بزرگوار به من چنین گفت ، بعد باخبر شدم او در همان محل به شهادت رسیده است .) نویسنده (الدارالمنثور) می گوید : این واقعه در منطقه ما و بلاد دیگر شهرت دارد و همه از آن پیشگویی شگفت انگیز باخبرند . این پیشگویی که در حدود پانزده سال قبل از شهادتش بود ، چه از راه مکاشفه روحانی و کرامات باشد و چه از راه قرائن و شواهد عادی و طبیعی ، حاکی است که وی می دانسته که حکومت وقت دست از او بر نمی دارد ، در عین حال با کمال استقامت به راه خود ادامه داد و هرگز تسلیم هوسهای حکومت نشد . شیخ بهایی در یکی از تالیفاتش می گوید : پدرم نقل کرد صبح روزی به خانه شهید دوم رفتم دیدم غرق در فکر است ، پرسیدم : به چه می اندیشی ؟ گفت : (برادرم گمان می کنم من شهید دوم باشم) (۱۰۱) چرا که دیشب در خواب دیدم سید مرتضی (عالم بزرگ و معروف) جلسه مهمانی مفصلی با شرکت علمای شیعه برپا کرده ، وقتی که من به آن جلسه وارد شدم ، سید مرتضی برخاست و از من احترام شایانی کرده و به من خیر مقدم گفت ، سپس به من رو کرد و گفت : فلانی نزد شیخ شهید (اول) بنشین ، من نزد او نشستم ، پس از لحظاتی از خواب بیدار شدم ، این خواب دلیل روشنی است بر اینکه من پس از او شهید می شوم . به راستی بسیار دردناک است که شخصیتی همچون شهید دوم قربانی غرضهای آلوده و پلیدان روزگار گردد ، هرچند حکومت عثمانی ، تا می توانست جلوی نفوذ چنین شخصیت‌های برجسته ای را می گرفت و تا حد امکان دست به خون پاک این شخصیت‌های برجسته نمی آلود ، ولی حسادت و کینه ورزی و تصفیه حساب خصوصی یک فرد پلید ، موجب شهادت چنین مرد بزرگی گردید ، به این ترتیب که : دو نفر از مردم جباع برای مرافعه و محاکمه به شهید ثانی مراجعه کردند او نیز طبق موازین شرعی دعوی را به نفع یکی از آنها و به ضرر دیگری بر اساس حق پایان داد ، شخص محکوم از این داوری ناراحت شد و نزد قاضی (صیدا) (یکی از

شهرهای لبنان) رفت و شکایت کرد، قاضی صیدا که مردی متعصب بود از این فرصت استفاده کرد برای دستگیری شهید، شخصی را مأمور کرد، مأمور وارد جباع شد از مردم سراغ شهید را گرفت، مردم گفتند او در محل نیست. شهید دوم غالباً در خفا به سر می برد و فقط برای اقامه نماز صبح به مسجد می رفت، و بیشتر اوقات برای حفظ از شر منافقان و دشمنان، در گوشه تنهایی به سر می برد، همزمان با ورود مأمور، شهید در باغ مختصر انگوری خود مشغول نوشتن شرح لمعه بود، این مأمور موفق به دستگیری نشد، شهید در این شرایط تصمیم گرفت به مکه برود، در محلی که بار و پوش بود نشست تا کسی او را نبیند و شناسد و به سوی مکه رهسپار شد. قاضی کینه توز صیدا، برای سلطان سلیمان قانونی (یکی از سلاطین عثمانی که مقرر حکومتش اسلامبول ترکیه بود و تقریباً برای سراسر نقاط اسلامی حکومت می کرد) نوشت که در بلاد شام مردی عالم زندگی می کند که بدعت گذار و بیرون از مذاهب چهارگانه اهل سنت بوده و دست اندرکار نشر و تبلیغ عقاید خود می باشد. شاه سلیمان شخصی به نام (رستم پاشا) را که وزیر او بود برای دستگیری شهید مأمور ساخت، و گفت باید او را زنده دستگیر کنی تا با دانشمندان اسلامبول مباحثه کند و از عقاید او تفتیش شود و سرانجام به مذهب و آیین او مطلع گردند. رستم پاشا همراه شش نفر مأمور، به (جباع) آمد و از شهید پرس و جو کرد، به او گفتند به سفر حج رفته است، این مأمور به طرف مکه رهسپار شد، در وسط راه به شهید ثانی رسید، و او را دستگیر کرد، شهید ثانی به او گفت به من مهلت بده تا سفر حج را به پایان برسانم و من فرار نمی کنم و مناسک حج را تحت مراقبت تو انجام می دهم، پس از انجام حج به هر صورتی که دلخواه خودت است عمل کن. رستم پاشا به این پیشنهاد راضی شد. ولی در کتاب (لؤلؤة البحرين) آمده شیخ بهایی به خط خود نوشته است، شهید را در مسجدالحرام پس از نماز عصر گرفته و به یکی از خانه های مکه بردند و یکماه و ده روز زندانی کردند، سپس او را با کشتی به قسطنطنیه (اسلامبول) پایتخت روم (ترکیه فعلی) بردند. به هر حال رستم پاشا شهید دوم را از مکه به طرف اسلامبول حرکت داد، تا او را به نزد شاه سلیمان ببرد، در راه شخصی از رستم پاشا پرسید این مرد کیست؟ پاسخ داد از دانشمندان شیعه امامیه است که بر حسب مأموریت او را نزد شاه می برم. آن شخص گفت تو در وسط راه او را آزار رساندی، ممکن است در حضور سلیمان از تو شکایت کند و دوستان و یاران او نیز از او دفاع و حمایت کنند و برای تو موجبات ناراحتی و احیاناً قتل تو را فراهم نمایند، صلاح در این است که سر او را همین جا از بدن جدا کنی! و سر بریده او را نزد شاه ببری! رستم پاشا این مرد ناپاک و فرومایه از این پیشنهاد استقبال کرد، در کنار دریا استاد بزرگوار را شهید کرد، و سر بریده اش را به حضور شاه برد. شاه از این پیش آمد سخت برآشفته و رستم پاشا را سرزنش کرد و گفت من تو را مأمور ساختم که او را زنده بیاوری، بنابراین به چه مجوزی او را کشتی (۱۰۲). رستم پاشا پس از قتل شهید دوم بدن مطهر و پاک او را به کنار دریا انداخته بود، وقتی که شب فرارسید گروهی از ترکهای اسلامبول دیدند از کنار دریا نوری به طرف آسمان بالا می رود، چون صبح شد، به آن محل رفتند دیدند جسد بدون سری افتاده است، آن را غسل داده و با کمال احترام در همانجا به خاک سپردند و بارگاهی روی قبرش ساختند. بعضی نقل کرده اند که مأموران بدن شهید دوم را بعد از سه روز که در زمین افتاده بود، به دریا افکندند (۱۰۳). درود پاکبازان تاریخ به روح پرفتوح این عالم بزرگ باد که با تمام سعی و کوشش، شب و روز به علم و عمل می اندیشید و خود پاکش را در این راه نثار کرد. و روح بزرگش در بهشت خدا قرار گرفت چنانچه شیخ بهایی این شعر را در تاریخ شهادتش گفت: تاریخ وفات ذلک الاواه الجنة مستقره و الله ۹۶۶ ه. ق هلاکت قاتل پلید شهید دوم سید عبدالرحیم عباسی (یکی از فضلاء ممتاز آن زمان) که با شهید سابقه دوستی و آشنایی داشت با دیدن سر بریده شهید ثانی، سخت متاثر گردید و سعی کرد تا شاه را وادار کند تا رستم پاشا این ناجوانمرد پلید را به قصاص عمل ننگینش برساند، به حضور شاه رفت و گفت: وضع حکومت را هرج و مرج می بینم، به این دلیل که شاه امر می کند شیخ زین الدین را به حضور بیاورند، مأمورین سر او را به حضور می آورند، بی آنکه شاه آنها را بازخواست و محاکمه کند، ترس آن دارم که روزی شاه به احضار من فرمان دهد، و سر مرا به حضورش ببرند در این باره اصرار و تاءکید کرد که شاه حکم اعدام آنها

را صادر کند . شاه فکر کرد دید راست می گوید ، دستور داد دستم پاشا و ماءموران همراهش را احضار کردند و پس از سرزنش آنها به سید عبدالرحیم گفت امر این ماءموران را به تو سپردم ، هر طور می خواهی از آنها قصاص کن ، سید عبدالرحیم امر کرد آتشی روشن کردند ، رستم پاشا و همراهانش که مجموعاً هفت نفر بودند به آتش افکندند و به این ترتیب همگی به قصاص دنیوی خود رسیدند (۱۰۴) .

ملاک مرجعیت و اعلیت

مرحوم آیة الله سید محمد فشارکی (وفات یافته ۱۳۱۶ یا ۱۳۱۸ ه . ق) استاد مرحوم آیة الله العظمی حاج شیخ عبدالکریم حائری بود . گفت بعد از وفات مرحوم آیة الله العظمی حاج میرزا حسین شیرازی (ره) (۱۰۵) پدرم توسط من به مرحوم آقا میرزا محمد تقی شیرازی (۱۰۶) پیام داد اگر ایشان خودشان را اعلم از من می دانند تقلید زن و بچه خود را به ایشان رجوع دهم ، چنانچه مرا اعلم می دانند تقلید زن و بچه خود را به من (۱۰۷) ارجاع دهند . فرمود من این پیغام را که بردم میزا تاءملی کرده گفت : خدمت آقا عرض کن خودشان چگونه می دانند من این سؤال را خدمت آقا عرض کردم ایشان فرمود به جناب میرزا عرض کن شما در اعلیت چه چیزی را میزان قرار می دهید ؟ اگر دقت نظر میزان باشد من اعلم پیغام را آوردم فرمود خودشان کدام یک از اینها را میزان قرار می دهند من برگشتم این جواب را که سؤال بود به پدرم عرض کردم آقا تاءملی کردند و گفتند دور نیست دقت نظر میزان باشد . آنگاه فرمود : عموما از میرزا محمد تقی شیرازی تقلید کنیم (۱۰۸) .

مهلت دادن به بدهکار تهیدست

محمد بن ابی عمیر ، معروف به (ابن ابی عمیر) از شاگردان برجسته امام کاظم پارسایی مخلص بود ، با بزازی زندگانی می گذاند . وی به یکی از مؤمنان ده هزار درهم قرض داد . آن مؤمن ورشکسته و فقیر شد . هنگامی که وقت پرداخت قرضش فرارسید ، خانه خود را فروخت ، ده هزار درهم تهیه کرد و به در خانه ابن ابی عمیر آمد ، و در زد . ابن ابی عمیر بیرون آمد ، آن مؤمن ده هزار درهم را به او داد . ابن ابی عمیر : این مال را از کجا آورده ای ؟ آیا ارث به تو رسیده است ؟ مؤمن : نه . ابن ابی عمیر : آیا کسی آن را به تو بخشیده است ؟ مؤمن : نه ولی خانه ام را فروختم تا قرضم را ادا کنم . ابن ابی عمیر : امام صادق علیه السلام فرمود : (بر انسان لازم نیست که به خاطر بدهکاری اش خانه خود را بفروشد) این پول را بردار که من به آن نیازی ندارم . سوگند به خدا ، اکنون به یک درهم نیز نیازمندم ، ولی هرگز حتی یک درهم از پول تو را نمی پذیرم (۱۰۹) . بدین ترتیب ، شاگرد تربیت شده امام کاظم علیه السلام با بدهکار مستضعف رفتاری انسانی نمود . رسول اکرم فرمود : من انظر معسرا کان علی الله فی کل یوم صدقه بمثل ما له علیه حتی یستوفی حقه ؛ کسی که بدهکار تهیدستی را مهلت دهد بر خداست که برای او در هر روز به اندازه طلب خود پاداش صدقه به او بدهد تا آن هنگام که طلبش را پرداخت کند (۱۱۰) . نیز فرمود : من اراد ان یظله الله فی ظل عرشه یوم لا ظل الا ظله فلینظر معسرا او یدع له عن حقه ؛ کسی که می خواهد خداوند او را در سایه عرش خود در آن روز که سایه ای جز سایه خدا نیست قرار دهد ، به بدهکار مهلت دهد ، یا حقش را به او ببخشد (۱۱۱) . نیز فرمود : من یسر علی مؤمن و هو معسر ، یسر الله علیه حوائجه فی الدنیا و الآخرة ؛ اگر کسی بر مؤمن تنگدستی آسان بگیرد و به او مهلت دهد ، خداوند بر او در مورد نیازهای دنیا و آخرتش آسان می گیرد (۱۱۲) .

سرگذشت‌هایی پیرامون (مقدس اردبیلی)

یکی از علما و پارسایان بزرگ که از اولیای خداوند بود ، مرحوم محقق اردبیلی (ره) است که به زبان علما به (محقق اردبیلی) و

نزد عامه مردم به مقدس اردبیلی شهرت دارد، او در بین سالهای ۹۲۰ تا ۹۳۰ ه. ق در روستایی نزدیک اردبیل، که اکنون جزء شهرستان اردبیل است، چشم به جهان گشود. نام او ملا احمد بن محمد اردبیلی است که از اعظام مجتهدین و فقها قرن دهم بود. او در علوم فقه، کلام، حکمت، فلسفه، تفسیر و حدیث، استاد بود و از لحاظ زهد و تقوا و قدس و دیانت نظیر نداشت. او دارای تالیفات ارزشمند، مانند: آیات الاحکام (به نام زبدۃ البیان فی براهین احکام القرآن)، شرح ارشاد علامه حلی، و حدیقه الشیعه و حاشیه شرح الهیات التجرید می باشد. او به سال ۹۹۳ هجری قمری در نجف اشرف به لقاء الله پیوست، و مرقد شریفش در ایوان مقدس بارگاه ملکوتی امیرالمؤمنین علی علیه السلام است (۱۱۳). تاریخ تولد او معلوم نیست، به طور تقریب می توان گفت که وی در هفتاد سالگی از دنیا رفته است، و وقت تولد او بین ۹۲۰ تا ۹۳۰ ه. ق بوده است! علامه مجلسی در شأن و مقام مقدس اردبیلی می نویسد: (محقق اردبیلی از لحاظ زهد و تقوا و کمالات علمی و معنوی بر قله بزرگ و نهایی دست یافته است، و در میان علمای قبل و بعد، کسی را که نظیر او باشد، نشنیده ام، خداوند بین او و امامان معصوم رابطه نزدیکی برقرار ساخت، و کتابهایی را تالیف نموده در نهایت دقت و تحقیق است (۱۱۴). محقق اردبیلی بر اثر نهایت زهد و ورع و فضایل اخلاقی و معرفت در سطحی از مقامات عالی بوده که کرامت های متعددی از او سرزده است، برای اینکه او را بهتر بشناسیم نظر شما را به مطلب زیر که از سرگذشت های نورانی آن بزرگ مرد الهی است جلب می کنم: توجهی به فقرا در سالهای قحطی و امداد غیبی عالم بزرگ، سید نعمت الله جزائری که از شاگردان او است می گوید: محقق اردبیلی در سالهای قحطی و گرانی، آنچه را از آذوقه و طعام در خانه داشت، بین مستمندان تقسیم می نمود و برای خود به اندازه یک سهم از سهم فقرا می گذاشت، در یکی از سالهای قحطی، چنین کرد، همسرش ناراحت و خشمگین شد و به او گفت: (فرزندانمان را در چنین سالی، وامانده و تهیدست باقی گذاشتی، تا مثل سایر مردم به گدایی بيفتنند؟) محقق اردبیلی، از همسرش گذشت و به مسجد کوفه رفت و در آنجا به اعتکاف (عبادت سه روزه همراه روزه و نماز) پرداخت، در روز دوم اعتکاف، شخصی چند بار گندم مرغوب و آرد خوب، که بر پشت چهارپایان قرار داده بود، به خانه او آورد و به همسرش تحویل داد و گفت: (این بارها را صاحب منزل (محقق اردبیلی) که اکنون در مسجد کوفه به اعتکاف اشتغال دارد فرستاده است.) هنگامی که ایام اعتکاف تمام شد، و محقق اردبیلی به خانه اش بازگشت، همسرش به او گفت: (طعامی را که توسط آن اعرابی فرستاده بودی بسیار مرغوب و خوب بود.) محقق اردبیلی که از این طعام بی خبر بود، دریافت که از جانب خداوند و امداد الهی بوده، حمد و سپاس الهی را به جای آورد (۱۱۵). اهمیت دادن به تحصیل علم و دانش نقل شده: محقق اردبیلی هرگاه از نجف اشرف به کربلا برای زیارت قبر منور امام حسین علیه السلام می آمد، در کربلا نماز خود را از روی احتیاط، جمع می خواند، (یعنی هم تمام می خواند و هم شکسته) و می گفت: طلب علم واجب است، ولی زیارت مرقد امام حسین علیه السلام سنت مستحب است، و هنگامی که سنت مستحب، مزاحم حکم واجب شد، به همین دلیل، از چنین مستحبی نهی شده، وقتی که نهی شد، سفر برای آن، سفر گناه است، و نماز در سفر گناه، تمام است نه شکسته. با اینکه او هنگام رفت و آمد به کربلا همواره در مسیر راه و در هر فرصت دیگر به مطالعه کتب و تفکر در مسائل مشکل علوم می پرداخت (۱۱۶) تواضع و نهایت پارسایی یکی از زائران نجف اشرف، محقق اردبیلی را در مسیر راه دید، او را شناخت، زیرا او به خاطر لباسهای ساده ای که می پوشید با سایر مردم چندان تفاوتی نداشت، از او خواست که لباسش را بشوید. محقق اردبیلی، در خواست او را پذیرفت، و شخصا مشغول شستن لباس چرکین آن مرد شد، در این وقت شخصی به محضر محقق اردبیلی آمد، افراد دیگر نیز آمدند و از ماجرا اطلاع یافتند، آن مرد را سرزنش کردند که چرا جسارت کردی و لباس چرکین خود را به محقق اردبیلی دادی بشوید؟ محقق اردبیلی، آنها را از ملامت و سرزنش باز می داشت و می فرمود: (حقوق برادران با ایمان بیش از این است که تنها لباس آنها را بشویم (۱۱۷).) نهایت احتیاط محقق اردبیلی به طور مکرر و بسیار، از نجف اشرف و کاظمین به قصد زیارت، مسافرت می کرد، و در این سفرها الاغ یا قاطر ی را کرایه می نمود، و سوار بر آن شده، و خود را به

کاظمین می رسانید ، در یکی از سفرها ، هنگامی که می خواست از کاظمین به سوی نجف حرکت کند ، شخصی از اهالی بغداد ، نامه ای به دست او داد ، تا آن را به یکی از اهالی نجف برساند ، او نامه را گرفت و از مرکب پیاده شد ، و پیاده به راه افتاد ، وقتی علت آن را پرسیدند ، در پاسخ گفت : من از کرایه دهنده اجازه نگرفته ام که به همراه سنگینی این نامه ، سوار بر مرکبش شوم (۱۱۸) . رابطه او با حضرت علی علیه السلام و امام زمان (عج) علامه مجلسی (ره) از جماعتی نقل می کند که آنها از عالم بزرگوار (امیر علام) که از شاگردان برجسته محقق اردبیلی بود نقل کردند که گفت : در یکی از حجره های صحن مطهر علی علیه السلام بودم ، نیمه های شب شخصی را دیدم که به طرف مرقد مطهر علی علیه السلام می آمد ، به نزدیک رفتم تا بینم کیست . دیدم استادم (مولا احمد اردبیلی) است ، خود را مخفی نمودم دیدم او کنار در حرم رفت ، در بسته با رسیدن او باز شد ، او وارد حرم گردید شنیدم او با کسی سخن می گفت ، سپس از حرم بیرون آمد و در حرم بسته گردید ، او از حرم خارج گردید و من به دنبال او حرکت کردم ، بی آنکه او از من آگاه باشد ، او به سوی کوفه رفت و به مسجد کوفه وارد گردید و به کنار محراب رفت ، و در آنجا مدتی توقف نمود و سپس بازگشت و از مسجد بیرون آمد و به سوی نجف اشرف روانه شد ، من در تاریکی به دنبال او حرکت می کردم ، وقتی که به نزدیک ستون حانه رسید ، سرفه مرا گرفت ، نتوانستم سرفه ام را کنترل کنم او به من متوجه شد و مرا شناخت و فرمود : تو امیر علام هستی ؟ گفتم : آری ، فرمود : در اینجا چه می کنی ؟ عرض کردم : من از آن وقتی که وارد حرم مطهر علی علیه السلام شدم تاکنون همراه تو هستم ، تو را به صاحب این قبر (اشاره به قبر علی ع) سوگند می دهم که آنچه امشب برای تو اتفاق افتاده از آغاز تا انجام برای من بگویی ! فرمود : با این شرط که تا زنده ام به کسی نگوئی ، به تو خبر می دهم . من به او اطمینان دادم که تا زنده است به کسی نگویم ، وقتی که اطمینان یافت ، چنین توضیح داد : من در بعضی مسائل در بن بست قرار می گیریم و هرچه فکر می کنم ، نمی توانم مشکل آن مسأله را حل کنم ، به قلبم خطور می کند که کنار قبر مطهر علی علیه السلام بروم و جواب آن مسأله را از آن حضرت بپرسم ، امشب به حرم مشرف شدم ، و به مناجات با خدا پرداختم و از درگاهش خواستم که مولایم علی علیه السلام پاسخ سؤال مرا بدهد ، ناگاه صدایی از جانب قبر شنیدم ، به من فرمود : (به مسجد کوفه برو و سؤال خود را از قائم (عج) بپرس ، زیرا امام زمان تو او است .) به مسجد کوفه کنار محراب رفتم و مسأله ام را از امام قائم (عج) پرسیدم ، آن حضرت پاسخ مرا داد ، اینک به خانه خود باز می گردم (۱۱۹) . نامه مقدس اردبیلی به شاه عباس و جواب او شخصی در خدمت شاه عباس (یکی از شاهان معروف صفوی) خطای بزرگی کرده بود و از ترس او به نجف اشرف پناه برده بود ، در آنجا نزد محقق اردبیلی رفته و از او خواسته بود که نامه ای برای شاه بنویسد ، تا شاه او را ببخشد . محقق اردبیلی برای شاه عباس ، که در اصفهان بود ، چنین نامه نوشت : بانی ملک عاریت ، عباس ، بدان که اگر چه این مرد ظالم بود ، اکنون مظلوم می نماید ، چنانکه از تعقیب او بگذری شاید حق سبحانه و تعالی ، از پاره ای از تقصیرات تو بگذرد ، کتبه بنده شاه ولایت احمد اردبیلی . وقتی این نامه به شاه عباس رسید ، او در پاسخ آن چنین نوشت : به عرض می رساند عباس ، خدماتی که فرموده بودید ، به جان منت داشته به تقدیم رسانید ، امید که این محب را از دعای خیر فراموش نکند کتب آستانه علی علیه السلام عباس . شاه عباس بسیار به محقق اردبیلی احترام می کرد ، و اصرار داشت که او به ایران بیاید ، ولی محقق اردبیلی جوار حضرت علی را رها نکرد (۱۲۰) . احترام شاه طهماسب به محقق اردبیلی در ضمن نامه ای از شاه طهماسب (یکی از شاهان صفوی) خواسته بود که به سیدی کمک کند ، و در آن نامه ، طهماسب را به عنوان برادر خوانده بود . وقتی که نامه به دست شاه طهماسب رسید به احترام آن نامه برخاست ، و آن را خوانده ناگاه دید محقق اردبیلی او را با تعبیر (برادر) یاد نموده است . شاه طهماسب به حاضران گفت : کفنم را بیاورید ، کفنش را آوردند ، او آن نامه را در میان کفنش نهاد ، و چنین وصیت کرد : (هرگاه از دنیا رفتم و مرا در میان قبر نهادید ، این نامه را زیر سرم بگذارید ، تا به وسیله آن به دو فرشته نکیر و منکر احتجاج کنم به اینکه مولایم احمد اردبیلی مرا به عنوان برادر ، نامیده است (۱۲۱) . جمال زیبای محقق اردبیلی بعد از مرگ به خاطر ولایت پس

از آنکه محقق اردبیلی از دنیا رفت، مدتی بعد یکی از مجتهدین وارسته وی را در عالم خواب دید که بسیار زیبا و شکوهمند، با نورانیتی خاص از حرم امیرالمؤمنین علی علیه السلام بیرون می آمد، از او پرسید: (چه عمل تو را به این مقام بسیار ارجمند رسانده است؟) محقق اردبیلی در پاسخ گفت: (بازار اعمال کساد است، هیچ چیزی به حال ما سود نبخشید جز ولایت و محبت صاحب این قبر شریف (۱۲۲)). خواب عجیب محقق اردبیلی از کمالات معنوی محقق اردبیلی اینک: در عالم خواب دید پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله در جایی نشسته، و حضرت موسی علیه السلام در محضر آن حضرت است، موسی به مقدس اردبیلی رو کرد و گفت: (نامت چیست؟) او در پاسخ گفت: (من احمد بن محمد بن اردبیلی، ساکن فلان شهر و فلان محله و فلان خانه هستم). حضرت موسی علیه السلام به او گفت: من از تو یک سؤال کردم که نامت چیست؟ تو چرا آن قدر پاسخ طولانی دادی؟ محقق اردبیلی در پاسخ موسی علیه السلام گفت: هنگامی که خداوند از تو پرسید (و ما تلک بیمینک یا موسی؛ چه چیز در دست راست تو است ای موسی). تو نیز در پاسخ سؤال خدا، جواب طولانی دادی (به جای اینکه بگویی این عصای من است گفتی: هی عصای اتوکواء علیها و اهش بها علی غنمی و لی فیها مآرب آخری این عصای من است، بر آن تکیه می کنم، برگ درختان را با آن برای گوسفندانم فرو می ریزم و نیازهای دیگر را نیز با آن برطرف می سازم). (طه ۱۸) (۱۲۳). موسی علیه السلام از پاسخ محقق اردبیلی قانع شد و به پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله رو کرد و گفت: راست فرمودی که: (علماء امتی کانیا بنی اسرائیل؛ علمای امت من همانند پیامبران بنی اسرائیل هستند (۱۲۴)).

خاطره ای شیرین از زندانیان رژیم پهلوی

در ماجرای خونین ۱۵ خرداد سال ۱۳۴۲ شمسی، قبل از فرا رسیدن ۱۵ خرداد گروهی از وعاظ برجسته تهران را دستگیر کرده و زندانی کردند، خطیب بزرگ آقای فلسفی را در شب ۱۲ محرم پس از سخنرانی در مسجد شیخ عبدالحسین تهرانی، دستگیر کردند ایشان را به شهربانی بزرگ تهران وارد کردند تا وارد اتاق نمودند که ۷ متر طول و ۴ متر عرض داشت. آقای فلسفی دید هفت الی هشت نفر از وعاظ جلوتر دستگیر شده و در آنجا زندانی هستند، از آن هنگام تا صبح افراد دیگری مانند شهید مطهری و آیه الله مکارم شیرازی را آوردند. تا صبح حدود بیش از پنجاه نفر را به زندان آوردند. آنقدر فضا تنگ بود که برای خوابیدن نمی شد که پاها را آزادانه دراز کرد. فردای آن روز پانزده خرداد بود و دائما صدای تیراندازی و آژیر خطر به گوش می رسید. این زندان تا آخر صفر حدود ۴۵ روز به طول انجامید، و در زمان نخست وزیری اسدالله علم بود، جالب اینکه در ایام محرم روزنامه توفیق به خاطر اینکه دولت به قول خود عمل نکرده بود: ۱- ارزان کردن نان ۲- باز شدن مجلس شورا این موضوع را به صورت کاریکاتور ساخته بود، که در آن علم (پرچم) در جلو دسته سینه زنهار قرار داده بود، که در وسط آن نوشته بود (علم)، کلمه علم دو معنی داشت: ۱- پرچم ۲- نام نخست وزیر بود، نوحه خوانان با سینه زنهار بادست خود به علم (پرچم) اشاره می کردند و این نوحه را دم می دادند: گفتی که نان ارزان می شه کونان ارزانت عمت به قربانت گفتی که مجلس و می شه کوباغ بستانت عمت به قربانت یکی از زندانیان روحانی به نام آقای سید ابراهیم ابطحی که شخص شوخ طبع و با مزه ای بود، با استفاده از این کاریکاتور و شعر گفت: باید هر روز قبل از ظهر سینه زنی به راه اندازیم، آقایان جوان زندانی هم به صورت سینه زن علم (نخست وزیر) را مخاطب قرار دهند و آن دو بیت را بگویند و بقیه دم بگیرند، او دسته را تشکیل داد و خودش نوحه خوان شد، و ده پانزده نفر منبری های جوان را نیز دور خود جمع کرد و بعد با آهنگ خوش این نوحه را سر داد: گفتی که نان ارزان می شه کونان ارزانت عمت به قربانت بقیه دو دستی سینه می زدند و بیت دوم را دم می گرفتند: گفتی که مجلس و می شه کوباغ و بستانت عمت به قربانت طبعاً افسر نگهبان نگران می شد می پرسید چه خبر است، جواب می دادند محرم است و سینه می زنند، ولی موضوع استهزاء علم نخست وزیر وقت بود. آقای ابطحی خوشمزگی دیگری نمود، یک نفر منبری را که عربی شکسته غیر ادبی را

خوب می دانست پیدا کرد و از او درخواست کرد تا بیت مذکور را به عربی تعریب کند، تا دو نوحه داشته باشیم او هم پذیرفت، و بعد از یکی دو روز آن ابیات را چنین به عربی ترجمه کرد: کتلتہ رخصت الخیز وین الرخیصة فدتک عمتک یابن الخیثة بعد یکی از وعاظ که به زبان ترکی مسلط بود ابیات قوق را به ترکی ترجمه کرد و خواند به این ترتیب آقا سید ابراهیم ابطحی ابیات مذکور را به سه زبان با نوحه محزون خواند و حاضران جواب می دادند و سینه می زدند. به افسران نگهبان خبر می رسید که زندانیان هر روز علم را به استهزاء می گیرند، ولی نمی توانستند کاری کنند (۱۲۵). از عجائب روزگار اینکه: اسدالله علم که آنهمه برای رژیم شاه سینه سپر می کرد، و در ظلمهای او شرکت می نمود، و سرپای وجودش را جان نثار شاه نموده بود، و از سال ۱۳۴۴ تا اواخر عمر وزیر دربار شاهنشاهی بود، سرانجام در ۲۵ فروردین ۱۳۵۷ شمسی در دوران انقلاب در سن ۵۸ سالگی در اثر بیماری سرطان درگذشت (۱۲۶).

پاسخ کوبنده به خشکه مقدس

اولین بار که بلندگو به بازار آمد و به مسجد راه یافت، مقدس مآبها و خشکه مقدسها از آوردن آن به مسجد وحشت داشتند. آقای فلسفی برای اولین بار در مسجد سید عزیزالله واقع در بازار تهران با بلندگو سخنرانی کرد، ولی خشکه مقدسها اعتراض کردند و در برابر آقای فلسفی خطیب توانا و مشهور، موضع گرفتند، ایشان می فرماید: یک شب مجلس عروسی پسر یکی از محترمین بود، در نصف اتاق بزرگی ائمه جماعات و مرحوم پدرم نشسته بودند، من هم بودم، و در نصف دیگر اتاق افراد مقدس مآب بودند، در آن مجلس یکی از آن مقدس مآبها از پایین مجلس با صدای بلند گفت: (آقای فلسفی خیلی حرفهای خوبی می زنید، اما متأسفم که این مزمار (۱۲۷) را به مسجد آوردید، چرا با مزمار حرف می زنید عیب شما این است). تازه سال اول بود که بلندگو به مسجد آمده بود، و علمای مسجد نمی توانستند در آن مسجد چیزی بگویند، پس از آنکه آن آقا حرف خود را زد، با خونسردی پیشخدمت را صدا زدم و گفتم: این بشقاب گز را ببرید خدمت آن آقا، قدری میل کند، آن آقای مقدس مآب گفت: نه آقا من دندان عاریه است، گز لای دندانم می رود و اذیت می کند و نمی توانم غذا بخورم. گفتم: چرا دندان عاریه ای گذاشتید؟ گفت: برای اینکه دندان ندارم و نمی توانم غذا بخورم. گفتم: چرا عینک زده اید؟ گفت: بدون عینک نمی توانم دور را بینم؟ بعد از اینکه این دو اقرار را از او گرفتم، تند شده و گفتم: (شما دندان نداشتید، رفتی دندان عاریه گذاشتی که بتوانی غذا بخوری، نمی توانستی دور را بینی عینک زدی تا دور را بینی. این کار شما حلال است اما من که صدایم به آخر مجلس نمی رسد و میکروفن را آورده ام که صدایم به آنجا برسد، کار حرام کرده ام؟... فتوا می دهی؟ بدعت می گذاری؟) با این سخن من، مجلس وضع عجیبی پیدا کرد، آقایان حاضران هم بال گرفتند پسر آن عینکی و دندان عاریه ای که مرد فهمیده ای بود، دست پدرش را گرفت و از مجلس بیرون برد، و در اتاق دیگری شروع کرد به او تندی کردن که: (شما در هر جا می خواهی اظهار عقیده کنی، چرا حد خودت را نمی فهمی؟) این کار ما در آن مجلس صدا کرد، و در خیلی جاها منعکس شد و رفع بسیاری از محذورات برای جلوگیری از خشکه مقدسها گردید (۱۲۸).

جنگ حنین یا جنگ سرنوشت ساز

قسمت اول

(حنین) سرزمینی است بین مکه و طائف، که در نزدیک طائف واقع شده، طائف در جنوب شرقی مکه به فاصله ۱۲ فرسخی مکه است، و چون این جنگ در این سرزمین واقع شده به نام (جنگ حنین) خوانده می شود. سال هشتم هجرت بود، پیامبر روز دوم

ماه رمضان با ده هزار نفر از مسلمانان از مدینه به قصد فتح مکه حرکت کردند، این لشکر مجهز، به فرماندهی پیامبر صلی الله علیه و آله پس از چند روز در ماه رمضان وارد مکه شدند؛ و با دادن ۲۸ شهید، مکه را فتح کردند، و پس از برافراشتن پرچم اسلام بر فراز مکه، کم کم اسلام در آن سرزمین گسترش یافت، به طوری که دو هزار نفر از مشرکان مکه، مسلمان شدند؛ رفته رفته تمام قبیله ها در برابر قدرت بزرگ اسلام، سر تسلیم فرو آوردند و دیگر کسی نمی توانست با مسلمانان جنگ کند. دو قبیله (ثقیف) و (هوازن) دارای تشکیلات و جمعیت بسیار بودند و به شجاعت و دلاوری شهرت داشتند، هرگز حاضر نبودند که در سرزمینشان حکومت اسلامی برقرار شود، زیرا بت پرست بودند و به برنامه های زمان جاهلیت خود گرفته بودند. وقتی که خبر فتح مکه به اطراف پیچید، رییس طایفه (هوازن) به نام (مالک بن عوف) طایفه خود را جمع کرد و به آنها گفت: ممکن است محمد صلی الله علیه و آله بعد از فتح مکه، به جنگ با ما بیاید، باید چاره ای اندیشید، آنها گفتند صلاح در این است قبل از آنکه آنها بیایند، ما در جنگ پیش دستی کنیم. مالک بن عوف که جوان پرجرات و شجاع و زیرک بود، با طائفه ثقیف تماس گرفت، و سرانجام این طائفه را نیز با طایفه خود هم پیمان کرد، که باهم به جنگ با مسلمین بروند و مسلمانان را از مکه و اطراف بیرون کنند. کسب اطلاعات و نیروی ایمان پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله که حکومت منظم اسلامی تشکیل داده بود؛ و مسلمانان از هر جهت هشیار و متوجه به سیاست نظامی بودند، افرادی نیز به عنوان گزارشگر داشتند، تا در مرکز و اطراف، هر واقعه مهمی رخ داد گزارش دهند، تا مسلمانان آگاهانه به کار خود ادامه دهند. پیامبر صلی الله علیه و آله و مسلمانان هنوز در مکه بودند. که گزارشگران چنین اطلاع دادند: جنب و جوش مهمی بین قبیله هوازن و قبیله ثقیف، در سرزمین های خود دیده می شود، جوانی بی پروا و سلحشور بنام (مالک بن عوف) بین این دو طایفه بزرگ رفت و آمد می کند؛ و بین این دو طایفه پیمان برقرار کرده به اضافه طایفه های کوچک دیگر مانند طایفه بنی هلال و نصر و جشم متحد شده اند تا همه به صورت یک سپاه مجهز ضربتی، مسلمانان را غافلگیر کرده و شکست دهند. فرمانده کل قوای آنها (مالک) این جوان بی پروا حتی فرمان داده که همه سربازانش، زنان و حیوانات خود را پشت سر خود قرار دهند، وقتی از او سؤال شد که این چه فرمانی است، در جواب گفته است: (این فرمان بر آن است که سربازان اگر خواستند فرار کنند مجبورند برای حفظ زنان و اموال خود پایداری نمایند، بنابراین، این دستور برای این است که فرار کردن را به مغز خود راه ندهند.) این اطلاعات هرچند مهم بود، ولی کفایت نمی کرد؛ لذا پیامبر صلی الله علیه و آله شخصی به نام عبدالله اسلمی را برای کسب اطلاعات بیشتر؛ به صورت ناشناس به سوی دشمن فرستاد، ضمناً دشمن هم سه نفر جاسوس را به صورت ناشناس به سوی مسلمانان فرستاده بود. عبدالله در تمام لشکر دشمن گردش کرد، حرفهای آنها را شنید، تصمیم فرمانده آنها را فهمید و به روشی که آنها برای حمله انتخاب کرده بودند آگاه شد و همه را به پیامبر صلی الله علیه و آله گزارش داد. نکته مهمی که در اینجا باید به آن توجه داشت، این است که بزرگترین اسلحه مسلمانان باید اسلحه ایمان باشد، چه بسا پنجاه نفر افراد با ایمان که روحیه عالی ایمانی دارند بر صدها نفر پیروز گردند. به همین جهت برای مسلمانان تجربه شده بود که بسیاری نفرات آنقدر نقش در پیروزی ندارد که ایمان دارد. به همین علت مسلمانان در جنگهای بسیاری مثل جنگ بدر، خندق، و... با اینکه نسبت به دشمن چند برابر کمتر بودند. پیروز شدند. ولی گهگاهی تکیه بر جمعیت بسیار و یا طمع به غنائم جنگی و مال دنیا که نوعی دوری از ایمان خالص و توکل به خدا است. باعث شکستهای آنها شده است. در همین جنگ حنین، که تعداد لشکر اسلام دوازده هزار نفر بود، بعضی از مسلمانان به زیادی جمعیت خود تکیه کردند، مغرورانه فریاد زدند: (لن نغلب الیوم؛ ما هرگز با این همه جمعیت، امروز شکست نمی خوریم). ولی چنانکه بیان می شود؛ انبوه جمعیت نتوانست کاری بکند، ابتدا بر اثر همین غرور، و نیز بر اثر بودن افراد تازه مسلمان و افراد منافق در میانشان، شکست خوردند و کشته زیاد دادند، ولی سرانجام بیانات پرشور پیامبر صلی الله علیه و آله و مسلمانان راستین، آنها را سرشار از ایمان کرد؛ لطف خدا شامل حالشان شد، در نتیجه پیروز شدند (۱۲۹). اعلام بسیج برای جنگ روزهای اول ماه شوال سال هشتم هجرت بود، پیامبر صلی الله علیه و آله

پرچم بزرگ لشکر را بست و به دست علی علیه السلام داد و همه مسلمانانی که در فتح مکه پرچمدار بخشی از لشکر بودند، به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله با پرچم خود به سوی میدان (حنین) حرکت کردند؛ پیامبر علاوه بر آنچه از اسلحه و زره و لوازم جنگی که داشتند، صد زره نیز از صفوان بن امیه عاریه کردند، و با دوازده هزار نفر سرباز اسلام ده هزار نفر آنها همراه پیامبر صلی الله علیه و آله از مدینه برای فتح مکه آمده بودند و دو هزار نفر از مردم مکه که هنگام فتح مکه مسلمان شده بودند حرکت کردند. مالک بن عوف فرمانده لشکر دشمن، جوان پر جرات و بی پروایی بود، به لشکر خود فرمان داد تا غلافهای شمشیر خود را بشکنند و این شعار را با فریاد خود سر داد که: (محمد صلی الله علیه و آله هنوز با مردان جنگی روبرو نشده تا مزه شکست را بچشد). او از نظر نظامی دستور عجیبی داد. و آن این بود که سربازانش در شکاف کوهها و دره های اطراف، و لابلائی درختان، بر سر راه مسلمانان کمین کرده تا هنگامی که در تاریکی اول صبح مسلمانان به آنجا رسیدند، ناگهان مسلمانان را غافلگیر نموده و به آنها حمله کنند؛ تا با به کار بردن این نیرنگ مخصوص نظامی، ارتش انبوه اسلام را دچار هرج و مرج سازند، در نتیجه نظم ارتش اسلام به هم بخورد، و شکست مهمی بر آنها وارد گردد. علاوه بر این، دستور داده بود که عده ای ناگهان مسلمانان را هدف رگبار تیر قرار دهند، و عده ای نیز در همین حال، در پناه تیراندازان حمله کنند. ارتش اسلام از مکه بیرون آمد، کوهها را پشت سر نهاد و همچنان به جلو حرکت می کرد تا به دهانه آن دره که دشمن در شکافهایش کمین کرده بود، رسید، شب در آنجا استراحت کرد، صبح هنوز هوا تاریک بود، پس از نماز بخشی از لشکر اسلام وارد گذرگاه دره شد، و قسمت زیاد لشکر اسلام در داخل دره بودند، در این هنگام ناگهان جنگجویان دشمن از شکافها بیرون آمدند، فریادشان به حمله بلند شد، و از هر طرف تیر همچون باران بر مسلمانان می بارید، و گروهی در پناه تیراندازان به مسلمانان حمله کردند. مسلمانان به طور عجیبی، غافلگیر شدند، و در این لحظه، شکست سختی به مسلمانان وارد شد، به طوری که با به جای گذاردن تلفاتی همه آنها جز اندکی پا به فرار گذاشتند. تازه مسلمانان و منافقان در میان مسلمانان بودن؛ هر کدام یاهو ای می گفتند، ابوسفیان که جزء تازه مسلمانان بود، به طور مسخره آمیزی گفت: (مسلمانان طوری فرار می کنند که تالاب دریا خواهند رسید). پایداری و استقامت حضرت علی علیه السلام علی علیه السلام که مرد پایداری و استقامت در تمام جنگها بود، در این جنگ نیز با چند نفر همچنان با دشمن می جنگید، به طوری که چهل نفر از دلیران لشکر دشمن را با ضربات شکننده خود دو نیم کرد، و جلو نفوذ دشمن را چون سدی محکم گرفته بود. یکی از دلاوران دشمن به نام (ابو جریول) که پرچم سیاهی به سر نیزه خود بسته بود، پیشاپیش هنگ کفار به قصد جنگ با علی علیه السلام به جلو می آمد، و رجز می خواند و فریاد می زد: (من ابوجریول هستم، از میدان بیرون نمی روم تا پیروز شوم یا کشته شوم). علی علیه السلام با سرعت به جلوی او رفت، در حالی که می فرمود: (از بامداد تا حال دشمن مرا شناخته است؛ که من در معرکه جنگ دشمن را رها نمی کنم). آچنان بر ابوجریول ضربه زد، که او دو شد. در این هنگام پیامبر صلی الله علیه و آله در قلب سپاه قرار داشت، و عباس عموی پیامبر و چند نفر از بنی هاشم و شخصی بنام ایمن، که مجموعاً ده نفر بودند، اطراف پیامبر صلی الله علیه و آله را گرفته بودند و مقاومت می کردند. پیامبر سوار بر استر سفید خود فریاد زد: (ای یاران خدا و یاران رسول خدا، من بنده خدا و فرستاده خدا هستم). پس از آن پیامبر صلی الله علیه و آله به طرف میدان که سربازان دشمن آن را جولانگاه خود قرار داده بودند، تاخت؛ گروه جانباز که همچنان پایداری می کردند مانند امیرالمؤمنین علیه السلام و عباس و فضل و اسامه همراه پیامبر صلی الله علیه و آله حرکت کردند. به راستی عجیب است که یک گروه ده نفری، به قلب دشمن انبوهی برونند؛ لشکری که با فرار مسلمانان مغرور شده و عربده کنان در میدان تاخت و تاز می کند و همآورد می طلبد. فریاد عباس، و حمله عمومی مسلمانان همانگونه که در آغاز گفتیم، تنها ایمان و روحیه عالی پایداری است که موجب پیروزی خواهد شد، نه بسیاری جمعیت، چنانکه شاعر گوید: سیاهی لشکر نیاید بکار یکی مرد جنگی به از صد هزار پایداری و ایمان پیامبر صلی الله علیه و آله و علی علیه السلام و چند نفر فداکار، یک چنین شکست بزرگ را دوباره آنچنان جبران کرد، که چند

ساعتی نگذشت که با حمله عمومی مسلمانان، دشمن با تلفات سنگین و با شکست مفتضحانه پا به فرار گذاشت؛ به این ترتیب که پیامبر صلی الله علیه و آله به عمرو بن العاص که صدای بلند و رسایی داشت فرمود: مسلمانان را چنین صدا بزنند که: (هان ای گروه مهاجر و انصار! ای یاران سوره بقره و ای کسانی که در زیر درخت رضوان بیعت کردید، به کجا فرار می کنید، پیامبر صلی الله علیه و آله اینجا است.) عباس با صدای رسا این پیام را به مسلمانان رساند. وقتی که مسلمانان این ندای امید بخش را شنیدند، فریاد زدند لبیک لبیک، آنگاه سراسیمه به سوی پیامبر صلی الله علیه و آله بازگشتند بی درنگ صفهای خود را در برابر دشمن منظم و فشرده کردند، آنگاه پیامبر صلی الله علیه و آله برای جبران ننگ فرار فرمان حمله عمومی داد، مسلمانان وارد کارزار شدند آنچنان از هر سو حمله می کردند که سپاه طائفه هوازن، به طرز وحشتناکی می گریختند، و مسلمانان آنها را تعقیب می کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله که هر لحظه برای تقویت روحیه افراد سخنی می گفت، در این هنگام فرمود: (من پیامبر خدا هستم و هرگز دروغ نمی گویم، و خدا به من وعده پیروزی داده است.) طولی نکشید که دشمن با بجای گذاردن زنان و حیوانات خود و تلفات سنگین، به منطقه های اطراف و به سنگرهای طائف فرار کردند. پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد دشمن را تعقیب کنند، لشکر اسلام چند بخش شد، هر بخشی، برای تعقیب دشمن به سویی حرکت کردند؛ و بخش بزرگ لشکر اسلام، به سوی طائف حرکت نمودند، و شهر طائف را محاصره کردند. دشمن در میان دژها و قلعه های طائف، سنگر گرفت، و همچنان در کمین بود تا فرصتی برای حمله به لشکر اسلام به دست آورد، و لشکر اسلام مدت بیست یا چهل روز طائف را در محاصره قرار داد، کم کم ماه شوال پایان یافت، و ماه ذیقعد که جنگ در آن از نظر ملت عرب حرام بود و اسلام آن را امضا کرده بود، پیش آمد، در این شرایط پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد که مسلمانان محاصره را ترک کردند و به سوی (جعرانه) حرکت نمودند، پیامبر با مسلمانان سیزده روز در جعرانه ماندند و در این مدت غنائم جنگی را به گونه خاصی تقسیم نموده و عده ای از اسیران را آزاد کرده و به کسان خود سپرد.

قسمت دوم

منجیق یا توپ جنگی جالب اینکه: تاریخ نویسان می نویسند: وقتی که لشکر اسلام دور تا دور دیوار (دژ) طائف را محاصره کردند، و پس از مدتی تلاش نتوانستند، دژ را بشکافند و جلو روند، برای اینکه از تیررس دشمن، که در میان برجهای طائف تیراندازی می کردند، دورتر باشند. به دستور پیامبر صلی الله علیه و آله به نقطه ای دور از تیررس رفتند، در آنجا سلمان به پیامبر صلی الله علیه و آله پیشنهاد کرد تا با نصب منجیق؛ که در جنگهای آن زمان در ایران به جای توپ این زمان بود، استفاده کنند، پیامبر صلی الله علیه و آله پیشنهاد سلمان را پذیرفت. سلمان با دست توانای خود؛ منجیق را ساخت، یا منجیقی که در جنگ خیبر از دشمن بدست آمده بود، سلمان همان را دستکاری کرد و چگونگی نصب و استفاده از آن را به افسران مسلمان آموخت. افسران با راهنماییهای سلمان آن را به کار انداختند و حدود بیست روز، با همان منجیق، برجها و داخل دژ دشمنان را سنگباران کردند، و آسیبهای فراوانی به سپاه دشمن وارد ساخت. آری مسلمانان در تدارکات جنگی و سرکوبی دشمنان این چنین از وسایل استفاده می کردند و برتری خویش را بر دشمن حفظ می نمودند و به دستور قرآن، آنچه امکان داشتند از وسایل استفاده می کردند و دشمن را ترسان و لرزان به سر جای خود می نشانند. بزرگترین غنیمت جنگی مسلمانان به فرماندهی پیامبر صلی الله علیه و آله سرانجام با دادن چند شهید، بر دشمن پیروز شدند و لشکر دشمن را تار و مار کردند. غنیمتی که مسلمانان در این جنگ به دست آوردند، بزرگترین غنیمتی است که آنها در هیچیک از جنگهای گذشته، به چنین غنیمتی نرسیده بودند که عبارت بود از: شش هزار اسیر، ۲۴ هزار شتر و چهل هزار گوسفند و در حدود ۸۵۲ کیلو نقره. غنیمت بزرگتر، غنیمت معنوی بود و آن اینکه نمایندگان قبیله هوازن خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله آمدند و اسلام را پذیرفتند، حتی فرمانده آنها (مالک بن عوف) رئیس و

بزرگ آنها اسلام را پذیرفت ، پیامبر صلی الله علیه وآله به او محبت کرد ، اسیران و اموال او را به او برگردانید . آری پایداری پیامبر صلی الله علیه وآله و یک گروه اندک ، ولی با ایمان و فداکار ، آن همه نتایج را برای مسلمانان به بار آورد . مالک بن عوف از الطاف و محبت‌های پیامبر صلی الله علیه وآله شرم‌منده شد و اشعاری در جوانمردی و نظر بلندی پیامبر صلی الله علیه وآله گفت و معنی اولین شعرش این است : (من در میان تمام مردم جهان ، شخصی به بزرگواری محمد صلی الله علیه وآله نه دیده و نه شنیده ام .) لطف خاص پیامبر صلی الله علیه وآله به حلیمه سعدیه و دختر او قبیله بنی سعد که تیره ای از قبیله هوازن بودند ، در جنگ با لشکر اسلام شرکت داشتند ، که پیامبر اسلام صلی الله علیه وآله در دوران کودکی حدود پنج سال در میان این قبیله زندگی کرده بود و زنی بنام حلیمه سعدیه به او شیر داده بو ، پیامبر اگر از کسی محبت یا خدمتی می دید هیچگاه آن را فراموش نمی کرد ، بلکه آن را چند برابر جبران می نمود . به پیامبر صلی الله علیه وآله خبر رسید که چند نفر از خانواده حلیمه سعدیه ، در میان اسیران است ، پیامبر صلی الله علیه وآله وقتی آنها را شناخت ، به آنها محبت فراوان نمود و آنها را آزاد کرد . در میان آنها (شیماء) دختر حلیمه سعدیه نیز بود ، به حضور پیامبر صلی الله علیه وآله آمد و خود را معرفی کرد ، پیامبر به او محبت فراوان نمود ، حتی عبای خود را در زمین پهن کرد و او را به روی آن نشاند ، و از بستگان او احوال پرسى نمود ، سپس به او فرمود : اختیار با خود تو است یا نزد ما بمان و یا به خانه خود برگرد . او بازگشت به خانه اش را انتخاب نمود ، پیامبر صلی الله علیه وآله به او یک کنیز و دو شتر و چند گوسفند بخشید ، او درباره سایر اسیران فامیل خود با پیامبر صلی الله علیه وآله صحبت کرد ، و آزادی آنها را از پیامبر صلی الله علیه وآله خواست ، پیامبر صلی الله علیه وآله فرمود : (من سهم خودم و سهم فرزندان عبدالمطلب را به تو بخشیدم ، اما سهم سایر مسلمانان ، مربوط به خودشان است ؛ از آنها بخواه بلکه به خاطر من ، سهمیه خود را بخشیدند .) وقت نماز ظهر فرا رسید دختر حلیمه برخاست و از مسلمانان خواست که اسیران را آزاد کنند ، مسلمانان از پیامبر متابعت کردند و سهمیه خودشان را بخشیدند . آری پیامبر صلی الله علیه وآله سبب شد که تقریباً تمام اسیران هوازن آزاد شدند ، علاقه آنها به اسلام زیاد شد ، همه آنها با تمام وجود اسلام را پذیرفتند و به سوی طائف برگشتند ، و در نتیجه مالک به عنوان نماینده اسلام و رئیس قوم خود به طائف برگشت ، و این بار به عنوان دفاع و حمایت از اسلام ؛ طائفه ثقیف را در مضیقه اقتصادی قرار داد ، و بر آنها سخت گرفت تا هرگز در آینده مخالفت با اسلام را در سر نپروانند (۱۳۰) . پس از این فتوحات و پیروزیها ، اسلام بر همه حکومت یافت و دشمنان و مخالفان ، سر تسلیم فرود آوردند . درسهای بزرگ از این نبرد عجیب درس بزرگی که امروز ما باید از این جنگ بیاموزیم این است که اولاً- باید بدانیم که بسیاری نفر ، و انبوه جمعیت ، نباید باعث غرور گردد ، اسلحه واقعی در جنگ روحیه عالی و ایمان است ، نه بسیاری نفر ، ثانیاً پایداری و استقامت یک گروه اندک ولی فداکار ، هشیار و آگاه ، چه نقش بزرگی در پیروزی این جنگ داشت ، امروز نیز باید هرگز نقش پایداری و هوشیاری و ایستادگی را فراموش نکنیم و بدانیم که لطف و تاءید خدا شامل افراد پایدار و با ایمان خواهد شد . درس سوم اینکه : هیچگاه به منافقان اعتماد نکنیم ، که آنها پی از فرصت می گردند ، و در فرصتها ، ضربه خود را می زنند ، و دست از یاری برمی دارند . درود فراوان بر جنگ آوران و قهرمانان پایدار اسلام که به راستی ، دلاوریهای آنها صفحات تاریخ اسلام را زینت داده ، و انسانها را شگفت زده و مبهوت کرده است .

نتیجه کمک رسانی به تهیدستان

عصر پیامبر صلی الله علیه وآله بود . آن حضرت در مدینه به سر می برد . روزی ، مرد یهودی کینه توز و گستاخی به محضر آن حضرت آمد و به تمسخر گفت (السام علیک) (مرگ بر تو) . پیامبر مهربان صلی الله علیه وآله در پاسخ وی تنها به این جمله اکتفا کرد : (بر تو باد) . یاران پیامبر صلی الله علیه وآله از گستاخی یهودی سخت ناراحت شدند ، و به پیامبر عرض کردند : او به جای سلام به شما جسارت کرد و گفت : مرگ بر شما . بنابراین ، اجازه بدهید تنبیه اش کنیم . پیامبر صلی الله علیه وآله فرمود : (

نه، شما کاری نداشته باشید، ولی منتظر بمانید که همین امروز مار سیاهی گردن آن یهودی بی ادب را از پشت میگذرد، و همین موجب کشته شدن او خواهد شد، و در نتیجه او به کیفر خود می رسد.) آن یهودی کارگری ساده بوده که به بیابان می رفت، هیزم جمع می کرد، آن را بسته بر پشتش می نهاد، و برای فروش به شهر می آورد. پیامبر صلی الله علیه و آله از آنجا عبور می کرد، چشمش به آن یهودی افتاد که هیزمش را بر کول گرفته بود. پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمود: (هیزم خود را بر زمین بگذار. او هیزمش را بر زمین نهاد. ناگاه حاضران دیدند که مار سیاهی در داخل هیزم، چوبی را در دهان گرفته است و آن را می گرد.) پیامبر صلی الله علیه و آله به یهودی فرمودند: (امروز چه کاری انجام داده ای؟) یهودی گفت: (هنگامی که هیزم را جمع کردم و به طرف شهر آمدم، در مسیر راه نیازمندی را دیدم. دو قرص نان همراهم بود، یکی را به آن نیازمند دادم.) پیامبر صلی الله علیه و آله به او فرمود: (خداوند به خاطر همین کمک رسانی، تو را از گزند این مار مصون داشت.) آنگاه فرمود: (الصدقة تدفع ميتة السوء) (کمک به نیازمند، مرگ بد را از انسان باز می دارد) (۱۳۱).

شیعه امین

او از شیعیان، شاگردان و آشنایان امام صادق علیه السلام بود، ولی در کوفه می زیست و به نام (سیابه) خوانده می شد. با اینکه به دنبال کار و کسب حلال می رفت، به دلایلی زندگی فقیرانه ای داشت و با همین حال از دنیا رفت. وی پسری به نام عبدالرحمن داشت که مانند پدرش فقیر بود، و روزگار را با یکی زندگی ساده می گذراند، روزی یکی از دوستان پدرش که شخص ثروتمند و خیراندیش بود، به نزدش آمد و پس از عرض تسلیت، احوال او را پرسید. وی دریافت که عبدالرحمن تهیدست است، و از پدرش ارثیه ای به او نرسیده است. با خود اندیشید که با قرض دادن، عبدالرحمن را به کار و تجارت تشویق کند و در نتیجه زندگی او سامان یابد. از این رو، خطاب به عبدالرحمن گفت: (من حاضرم هزار درهم به تو قرض بدهم تا کار و تجارت کنی، و هرگاه بی نیاز شدی بدهکاری خود را پردازی.) عبدالرحمن از آن مرد خیراندیش تشکر کرد، و هزار درهم گرفت و با آن پول به تجارت پرداخت. از قضای روزگار، روز به روز تجارتش رونق گرفت، به طوری که برای رفتن به حج استطاعت پیدا کرد. از آنجا که وی مسلمانی متعهد و پایبند به احکام اسلام بود، تصمیم گرفت برای انجام مراسم به مکه رهسپار شود. پس، نزد مادرش آمد و گفت: (تصمیم دارم به حج بروم.) از آنجا که این مادر مسلمان از خانواده ای شیعه مذهب و به مسؤولیتهای دینی آشنا بود، بی درنگ به پسرش گفت: (آیا پولی را که از دوست پدر مرحومت قرض گرفته ای، به او پرداخته ای؟) عبدالرحمن: نه هنوز نپرداخته ام. مادر: هم اکنون برو، آن را پرداز، که از سفر حج مقدمتر است. عبدالرحمن نزد دوست پدرش رفت، بدهکاری او را به او پرداخت، صمیمانه از او تشکر کرد، و سپس عازم مکه شد. وی پس از انجام دادن مراسم حج، در مدینه به محضر امام صادق علیه السلام رسید. امام صادق علیه السلام او را شناخت و به گرمی با او احوال پرسی کرد. امام علیه السلام حال پدرش سیابه را پرسید و فرمود: (حال پدرت چطور است؟) عبدالرحمن: پدرم از دنیا رفت. امام صادق علیه السلام پس از اظهار تاءثر و طلب مغفرت برای پدر او، به عبدالرحمن فرمود: (آیا برای مال به ارث گذاشت؟) (که مسطتبع شده ای و در مراسم حج شرکت کرده ای!) عبدالرحمن: نه، چیزی به ارث نگذاشت. امام صادق علیه السلام: پس با چه مالی به انجام حج توفیق یافتی. عبدالرحمن: دوست پدرم هزار درهم به من قرض داد و با آن تجارت کردم. هنوز سخن عبدالرحمن تمام نشده بود، که امام صادق علیه السلام فرمود: (آن هزار درهم قرضی را که گرفته بودی، آیا به صاحبش پرداخت کردی؟) عبدالرحمن: آن را به صاحبش دادم و بعد عازم مکه شدم. امام صادق علیه السلام: (آفرین بر تو، آیا می خواهی نصیحتی را از من بشنوی؟) عبدالرحمن: آری فدایت شوم. امام صادق علیه السلام: (به تو سفارش می کنم که حتما راستگو باش، امانت مردم را به صاحبش برگردان، و هیچگاه در این دو مورد سهل انگاری و مسامحه نکن.) آنگاه امام صادق علیه السلام انگشتان دستش را به یکدیگر

چسبانید و فرمود: (اگر راستگو باشی و امانت دار باشی، این گونه در اموال مردم شریک خواهی بود.) (یعنی مردم به تو اعتماد می کنند و هر وقت از آنان به قرض خواستی، به تو خواهند داد و تو را از خودشان می دانند، نه بیگانه.) من به این نصیحت امام صادق علیه السلام عمل کردم و همواره مراقبت نمودم. خداوند چنان بر ثروت من برکت بخشید، که هم اکنون سیصد هزار درهم زکات ثروتم شده است و آنرا پرداخته ام (۱۳۲). نتیجه اینکه: قرض دادن، زندگی در حال سقوط انسانی را حفظ می کند و به آن سامان می بخشد. درست کاری و امانت داری موجب گسترش و تعمیق سنت مقدس قرض دادن می شود، و آن را رواج می دهد. انسان امانت دار شریک مال مردم است و باید بداند که راستگویی و امانت داری، موجب برکت و افزایش رزق و روزی خواهد شد. امام صادق به مسأله حفظ امانت و ادای دین اهمیت بسیار می دادند، و به شاگردانش سفارش اکید می کردند که هیچگاه در مورد آن سهل انگاری نکنند.

خنثی سازی شدید توطئه گران

پس از آنکه رژیم منحوس عراق در سالهای ۱۳۵۰ به بعد، ایرانیان را با جنایات زیاد از عراق بیرون کرد، و نسبت به آنها هتاک‌های بسیار نمودند، آقای فلسفی خطیب مشهور در مسجد سید عزیز الله واقع در بازار تهران در برابر بیش از بیست هزار نفر، و جمعی از سفرای کشورها سخنرانی منطقی و داغی بر ضد رژیم عراق نمود و آن رژیم جنایتکار را محکوم کرد، و این سخنرانی با حذف قسمتهایی در رادیو ایران پخش شد. دولت شاهنشاهی ایران از این فرصت سوء استفاده کرده و چون به نفع خود بود، خواست از آقای فلسفی تمجید نموده و او را زیر چتر خود بیاورد، ولی به امام خمینی رحمه الله توهین نماید. در همان ایام دو نفر از سناتورها یعنی جمشید اعلم، و علامه وحیدی در مسجد سنا از آقای فلسفی تمجید نمودند، با این عبارت که جمشید اعلم گفت: (ما با این روحانیونی که با ما در بیان فجایع عمال بعثی عراق همصدا شده اند افتخار می کنیم، ولی آن آقا منظور او آیه الله العظمی امام خمینی بود در عراق نشسته و هیچ نمی گوید...) سپس سناتور دیگر به نام علامه وحیدی گفت: (آن آقا اصلاً ایرانی نیست.) این ماجرا در روزنامه منعکس شد و اثر بسیار بدی گذاشت و در نتیجه مردم بسیار ناراحت شدند. همین باعث شد که آقای فلسفی دنبال فرصت می گشت تا پاسخ دندان شکن آن دو سناتور مزدور را در ملاء عام بدهد، در این میان آیه الله حاج میرزا عبدالله چهل ستونی از ارکان علمای تهران از دنیا رفت، در مسجد جامع تهران برای او مجلس ترحیم گرفتند و آقای فلسفی را به آن مجلس برای سخنرانی دعوت کردند، مجلس بسیار با شکوهی برگزار گردید، آقای فلسفی به منبر رفت و پس از مطالبی یافه های آن دو سناتور را با کمال قاطعیت رد کرد، و مجلس سنا را استیضاح نمود، و از آنها اظهار تنفر کرد، و حاضران نیز فراز به فراز، با گفتن سه بار (صحیح است) سخنان آقای فلسفی را تائید می کردند. کوتاه سخن آنکه: بیانات آقای فلسفی، سوء استفاده دولتمردان آن عصر را به طور کلی نابود کرد، و آنها را در یافه سرائیه‌هایشان محکوم نمود. یکی از آن فرازها این بود: (ما اعلام می کنیم که جامعه مؤمنین، روحانیون، مردم مسلمان، از نطق آلوده خلاف انصاف، خلاف فضیلت، آلوده به دروغ و آلوده به تهمت سناتور جمشید اعلم را در مجلس سنا، و تائیدی که سناتور دیگری از او کرده، از آن نطق و از این تائید، منزجر و متنفرند.) مردم سه بار فریاد زدند: (صحیح است، صحیح است، صحیح است) (۱۳۳). نوار این مجلس مهم تکثیر شد و دست به دست در همه جا پخش گردید و به نام نوار استیضاح شهرت یافت. درود بر تو ای قهرمان سخن آقای فلسفی آزاده پر صلابت و شجاع. جالب اینکه وقتی که آقای فلسفی از آن منبر پایین آمد، نخستین کسی که نزدیک منبر بود و آقای فلسفی را در آغوش گرفت و به عنوان تائید و تمجید بوسید، مرحوم شهید مطهری بود (۱۳۴).

دروغ صحیح!

یکی از علمای درباری، مرام شیخیه را ترویج می کرد و به عنوان (شریف الواعظین) مشهور شده بود، و در یکی از شهرهای استان فارس به گمراه کردن مردم اشتغال داشت و پس از انقلاب از دنیا رفت. عصر مرجعیت آیه الله العظمی بروجردی رحمه الله، به آقای بروجردی خبر دادند که چنین عمامه به سری به گمراه کردن مردم اشتغال دارد. آیه الله بروجردی رحمه الله واعظ معروف آن عصر، خطیب توانا مرحوم حاج شیخ مرتضی انصاری را به شهر فرستاد تا ده شب منبر برود، و کاری کند که مردم شریف الواعظین را از شهر بیرون کنند. در این ایام یک روز شریف الواعظین مریدان خود را به دور خود جمع کرد و به آنها گفت: (یک شیخ حرام زاده ای به اینجا آمده می خواهد مرا از شهر بیرون کند.) این سخن به گوش شیخ انصاری رسید، بالای منبر گفت: (ای مردم! این حلال زاده (شریف الواعظین) مرا حرامزاده خوانده است، ولی هر دو ما دروغ می گوئیم!!) (یعنی نه او راست می گوید که مرا حرامزاده دانسته، و نه من راست می گویم که او را حلال زاده دانسته ام) یکی از دوستان وقتی که این قصه را را برایم نقل کرد خندیدم و به یاد این رباعی افتادم: شخصی بد ما به خلق می گفت ما سینه از او نمی خراشیم ما خوبی او به خلق گوئیم تا هر دو دروغ گفته باشیم!!

ملاقات پیرمرد بلند قامت با علی علیه السلام

او مردی پخته و اندیشمند بود، عمر طولانی و با برکت، او را کار کشته و کار آزموده کرده بود، با سفرای خداوند و پیامبران همنشینی نموده و درسها آموخته بود. گرچه پیر و سالخورده شده بود، ولی فکر جوان داشت، علم و حکمت او به جایی رسیده بود که افرادی چون حضرت (موسی علیه السلام) همانند شاگرد، درسها از او آموختند. او چون جهانگردی دور اندیش بود، که با مشاهده مناظر گوناگون و شکفت انگیز جهان آفرینش با دیدن بصیرت، خدایش را می نگریست، قلب نورانی او سرشار از عشق به خدای عشق آفرین شده و با اخلاص کامل معبود حقیقی جهانیان را پرستش می کرد و تجربه بسیار از روزگار آموخته بود. او اگر سخنی می گفت، عمیق، پخته و حساب شده بود، و قبلا به امضاء اندیشه و حکمت سرشارش رسیده بود! چقدر شایسته است، که انسانها در کارهای خود، مبنا و دلیل داشته باشند، نه بی مبنا کاری انجام دهند و نه زیر بار سخنان و اعمال بی اساس روند. و اگر احیاناً گرفتار اشتباهی شدند و یا از پاسخ صحیح به مشکلی عاجز ماندند، به افراد لایق و صالح مراجعه نموده و در پرتو رهنمودهای آن افراد، پرده های اوهام را از خود بدرند. امیرمؤمنان حضرت علی علیه السلام که همواره همراه و همراز پیامبر صلی الله علیه و آله بود و از هرگونه فداکاری در راه پیشبرد اهداف عالیه اسلام و بزرگداشت صدای وحی که از زبان محمد صلی الله علیه و آله بر می خاست، دریغ نداشت، می گوید: با رسول خدا صلی الله علیه و آله در یکی از راههای مدینه در حرکت بودیم، ناگاه با آن پیرمرد بلند قامت چارشانه ای که محاسن و ریش پری داشت، ملاقات نمودیم، او با کمال احترام به پیامبر صلی الله علیه و آله سلام کرد و احوال پرسى نمود، سپس به من رو کرد و گفت: السلام علیک یا رابع الخلیفه و رحمه الله و برکاته؛ سلام و درود و مهر خداوند بر تو ای (چهارمین خلیفه!) در این هنگام متوجه رسول اکرم صلی الله علیه و آله شد و گفت: آیا چنین نیست؟ رسول خدا صلی الله علیه و آله او را تصدیق کرد. آنگاه پیرمرد، از نزد ما به سویی رفت (عجب! این چه منظره ای بود، او که از چهره تابناکش، شکوه و شخصیتش آشکار بود، راستی چرا مرا چهارمین خلیفه خواند؟ و چرا پیامبر صلی الله علیه و آله او را تصدیق کرد؟ چه خوبست معمای این رازها برایم آشکار گردد) - ای رسول خدا! این گفتاری که آن پیرمرد گفت: چه بود؟ شما هم پای سخنان او را امضا کردید و وی را تصدیق نمودید. پیامبر: او حرف درستی زد و سخن حکیمانه ای گفت، به راستی تو همان هستی که او بازگو نمود (اینک گوش کن تا برایت توضیح دهم) خداوند در قرآن (به فرشتگان) می فرماید: (من در زمین پدید آورنده (خلیفه) هستم، (۱۳۵) اولین خلیفه و جانشینی که خداوند در زمین برای خود قرار داد حضرت (آدم علیه السلام) است.) در مورد دیگر می فرماید: (ای داود! ما تو را در زمین خلیفه نمودیم، طبق میزان حق و عدالت بر مردم حکومت

کن (۱۳۶). از این رو (داود) خلیفه سوم است. و در جای دیگر می فرماید: (موسی علیه السلام به برادرش هارون گفت: در میان قوم من جانشین من باش! و امور آنان را اصلاح کن!) (۱۳۷) بالاخره در این آیه می فرماید: (اعلانی است از طرف خداوند و رسول او به مردم، در مجمع عظیم اسلامی (حج) که خدا و رسول او از مشرکان بیزار است) (۱۳۸). اعلان کننده و مبلغ از ناحیه خداوند و رسول او تو هستی! تو وصی و وزیر و ادا کننده وام من هستی! تو همان گونه می باشی که هارون برای موسی بود گرچه بعد از من پیامبری نخواهد آمد روی این اساس همان گونه که آن پیرمرد بلند قامت تو را خلیفه چهارم خواند چهارمین خلیفه هستی! آیا می دانی او که بود؟ آیا می خواهی بدان او کیست؟ حضرت علی: نه او را نشناختم، در انتظار شناختن او بسر می برم. - او برادر تو (خضر علیه السلام) بود. (۱۳۹)

لطف عظیم خدا

جوانی بسیار مغرور و از خود راضی بود، همواره مادرش را رنج می داد، بی مهری او به مادر به جایی رسید که روزی مادرش را که بر اثر پیری و ضعف، توان راه رفتن نداشت، به کول گرفت و بالای کوه برد و در آنجا نهاد، تا طعمه درندگان بیابان شود، هنگامی که مادر را در آنجا نهاد و از آن بالا کوه سرازیر شد تا به خانه باز گردد، مادرش در این فکر افتاد مبادا پسر در مسیر پرتگاه کوه بیفتد و بدنش خراش بردارد و یا طعمه درندگان گردد! برای پسرش چنین دعا کرد: خدایا! پسر را از طعمه درندگان و از گزند حوادث حفظ کن، تا به سلامت به خانه اش باز گردد. از سوی خداوند به موسی علیه السلام خطاب شد: ای موسی! به آن کوه برو و منظره مهر مادری را بین. بین مهر مادر چه می کند؟ جفا دیده اما دعا می کند موسی علیه السلام خطاب شد: ای موسی! به وقتی مهر مادری را دریافت، احساساتش به جوش و خروش آمد، که به راستی مادر چقدر مهربان است. ولی نه به زودی از خداوند به او وحی کرد که: (ای موسی! من به بندگانم مهربانتر از مادرم هستم). دوباره خطاب آمدی بر کلیم ز سوی خدای غفور و رحیم که موسی از این مادر دلپیش منم مهربانتر به مخلوق خویش ولی حیف کاو خودستایی کند ندانسته از من جدایی کند در عین بدی من از آن دل خوشم که با توبه ای ناز او می کشم

شخصیت و بزرگواری

نظام الملک حسن بن اسحاق از امیران جوانمرد و بزرگواری بود، که اگر کسی هدیه ای نزد او می برد، او علاوه بر جایزه به دادن به هدیه آورنده آن هدیه را بین حاضران تقسیم می کرد. روزی کشاورز مستضعفی سه خیار نزد او به رسم هدیه آورد، او یکی از آنها را خورد، سپس دومی و سومی را نیز خورد و چیزی به حاضران نداد، و صد دینار به آورنده خیار جایزه داد. پس از خلوت شدن مجلس، یکی از نزدیکان نظام الملک که گستاختر بود، به امیر گفت: (چطور شد امروز حاضران و ما را از هدیه، محروم نمودی؟) نظام الملک گفت: هر سه خیار را چشیدم دیدم تلخ است، همه آنها را خوردم، و به کسی ندم تا مبادا بی صبری کند و بگوید تلخ است، و آن کشاورز بینوا از هدیه ای که آورده بود شرمند شده، من حیا دارم از اینکه اگر کسی نزد من هدیه آورد، او را محروم و شرمند کنم، از این رو به رنج تلخی خیارها صبر کردم تا زندگی آن کشاورز بینوا تلخ نشود (۱۴۰).

یادی از شهید ثالث

شرحی از شهید اول و دوم در داستان شماره ۶۰ و ۶۱ گذشت، در اینجا نظر شما را به چگونگی شهادت شهید ثالث جلب می کنم: او آیه الله آقای محمد تقی مجتهد قزوینی بود که در سال ۱۲۶۴ ه. ق در نیمه شب، در محراب مسجد به دست بابی ها مجروح شده و سپس به شهادت رسید. این عالم بزرگوار برادری داشت به نام ملا صالح که او نیز از علمای قزوین بود، ملا صالح که او نیز

از علمای قزوین بود، ملا- صالح دختری به نام زرین تاج داشت که در زیبایی چهره و اندام کم نظیر بود، این دختر همسر پسر عمویش ملا محمد (پسر محمد تقی شهید) گردید. زرین تاج نزد پدر و عمویش مشغول تحصیل علوم حوزوی گردید، ولی متأسفانه در پایان تحصیل پیرو مذهب شیخیه و از مریدان سید کاظم رشتی شد، سپس با اینکه دارای دو یا سه فرزند شده بود، در سال ۱۲۵۹ هـ. ق شوهر و فرزندان را رها کرد، و برای دیدار سید کاظم رشتی عازم کربلا شد، در آنجا با خبر شده که سید کاظم از دنیا رفته، با شاگردان سید کاظم محشور بود و سرانجام از مریدان سید علی محمد باب گردید و رسماً بابی شد، به قدری در نزد سید علی محمد باب (موسس فرقه بابیه) مقرب گردید که سید علی محمد، کتابی به نام احسن القصص در تفسیر سوره یوسف نوشت. در چندین مورد نام او را به عنوان (قرّة العین) ذکر کرد و علاقه مفرط خود را به او ابراز نمود، و لقب قرّة العین را سید علی محمد باب به او داد و گفت او نور چشم من است. قرّة العین سه سال بعد از سفر به عراق، به ایران بازگشت و به قزوین و به خانه پدرش ملا- صالح وارد شد، ولی به شدت مورد اعتراض پدر و عمویش قرار گرفت، و آنها او را از روش شیخیگری و بابیگری برحذر داشتند. شهید ثالث سابقه مبارزه با شیخیگری و بابیگری داشت و در این راستا کوشش بسیار نموده بود، و همین موجب شد که بابی ها نقشه قتل ملا محمد تقی قزوینی عموی قرّة العین را طرح کردند (و به عقیده بعضی، طراح اصلی قتل او خود قرّة العین بود که حاضر شد عمویش را بکشند). مرحوم آیه الله ملا محمد تقی قزوینی نیمه های شب برای خواندن نماز شب به مسجد رفت، مسجد خلوت بود، در حال سجده به خواندن مناجات خمسۀ عشر اشتغال داشت، ناگهان چند نفر بابی به مسجد ریختند، نخستین بار نیزه ای بر پشت گردن او فرو بردند، سپس نیزه ای به دهان او فرو کردند، سپس هشت زخم و خیم بر بدنش زدند و گریختند، او برای رعایت نجس نشدن مسجد، خود را با زحمت بسیار تا در مسجد رساند و همانجا بی هوش شد، او را به خانه اش بردند و پس از دو روز به شهادت رسید، مرقد مطهرش در قزوین در نزدیک بارگاه ملکوتی امامزاده حسین علیه السلام به عنوان قبر شهید ثالث، معروف و زیارتگاه شیفتگان حق و حقیقت است. سرانجام قرّة العین در عصر ناصرالدین شاه، با عده ای دستگیر و اعدام شدند. (۱۴۱)

پی نوشتها

از آثار

- ۱- نهج البلاغه، خطبه ۱۸۲. ۲- همان، حکمت ۲۹۷. ۳- اقتباس با توضیحات از بحار، ج ۱۲، ص ۷۶ و ص ۹ و ۱۰، حیوة القلوب، ج ۱، ص ۱۶۸، امالی صدوق، ص ۱۷۸ و ۱۷۹. ۴- ریاحین الشریعه، ج ۵، ص ۱۴۷ و ۱۷۵. ۵- بحار، ج ۱۶، ص ۱۹۳. ۶- اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج ۸ ص ۴۱۹ ۴۲۰. ۷- این حادثه حدود ده سال قبل از بعثت رخ داد. ۸- مناقب، ج ۲، ص ۱۷۲. ۹- مهاجران: مسلمانانی هستند که از مکه به مدینه آمده بودند. ۱۰- انصار: مردم مدینه هستند که اسلام را پذیرفته و به یاری پیامبر صلی الله علیه و آله برخاستند. ۱۱- والذی انزل علیک الکتاب ما قلت شیئا من ذلک قط و ان زیدا لکاذب. ۱۲- (...). یقولون لئن رجعنا الی المدینه لیخرجن الا عز منها و لله العزّة و لرسوله و للمؤمنین و لکن المنافقین لا یعلمون؛ می گویند هنگامی که به مدینه برگشتیم، البته آنکه عزیزتر است ذلیل را بیرون می کند، و حال آنکه عزت مخصوص خدا و رسول او و مؤمنان است ولی منافقان نمی دانند (منافقون ۸). ۱۳- ترجمه و اقتباس از تفسیر مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۲۹۳ این واقعه در سال ششم هجرت رخ داد. ۱۴- توبه ۱۱۸. ۱۵- توبه ۱۱۸. ۱۶- اقتباس و ترجمه از سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۵۹ ۱۸۱، کشف الغمّه، ج ۱ ص ۳۰۴ و ۳۰۶، تفسیر مجمع البیان، ج ۵، ص ۷۹ و تفاسیر دیگر، ذیل آیه ۱۱۸ توبه. ۱۷- طبقات ابن سعد، ج ۶، ص ۲۱۷، و المعارف ابن قتیبه، ص ۳۳. ۱۸- حجرین عدی الکندی، تالیف محمد جواد فضل الله، ص ۴۶ به نقل از الدرجات الرفیعه شهید اول. ۱۹-

همان . ۲۰- اعیان الشیعه ، ج ۲۰ ص ۲۲۰ ، تاریخ طبری ، ج ۴ ، ص ۲۴ . ۲۱- حجر بن عدی ، محمد جواد فضل الله ، ص ۵۵ ، به نقل از تفسیر طبری ، ج ۴ ، ص ۸۵ ذیل آیه . ۲۲- اعیان الشیعه ، ج ۲۰ ، ص ۱۵۸ . ۲۳- همان ، و قاموس الرجال ، ج ۳ ، ص ۸۸ . ۲۴- حجر بن عدی ، محمد جواد فضل الله ، ص ۶۵ ، به نقل از الامامة و السیاسة ابن قتیبه ، ج ۱ ، ص ۱۴۸ . ۲۵- بحار الانوار ، ج ۴۲ ، ص ۲۹۰ . ۲۶- نساء ۱۳۵ . ۲۷- اقتباس از الغدیر ج ۹ ص ۱۱۷ و قاموس الرجال ج ۳ ص ۸۴ به نقل از طبری . ۲۸- مرج عذراء ، محلی است در دو فرسخی دمشق که قبر حجر بن عدی و یارانش در آنجاست . ۲۹- اقتباس از تاریخ طبری ، ج ۱ ص ۱۵۱ و ۱۵۲ ، حجر بن عدی و یارانش در آنجاست . ۳۰- بقیه یاران حجر ، مورد عفو واقع شدند . ۳۱- انی لاول فارس من المسلمین همل فی وادیها ، و اول رجل من المسلمین تبخته کلابها اشاره به اینکه این سرزمین را من فتح کرده ام و از دست کفار گرفته و در تحت قلمرو حکومت اسلام درآورده ام (حجر بن عدی الکندی ، ص ۱۶۳ ، به نقل از طبقات ابن سعد ، ج ۶ . ۳۲- قاموس الرجال ، ج ۳ ، ص ۸۱ ، به نقل از روایت کشی آنان که سوریه می روند ، زیارت مرقد این رادمرد خدا و یارانش را که در نزدیک دمشق دارای بارگاه ملکوتی هستند ، فراموش نکنند . ۳۳- اقتباس از خاطرات و مبارزات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۴۳ و ۴۴ . ۳۴- اقتباس از خاطرات و مبارزات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۱۷۵ ۱۷۷ . ۳۵- القرآن یواکب الدهر ، ج ۲ ص ۲۱۵ . ۳۶- وسائل الشیعه ، ج ۱۲ ، ص ۲۳ . ۳۷- اقتباس از تفسیر جامع ، ج ۳ ، ص ۳۲۰ . ۳۸- بحار ، ج ۶۴ ، ص ۱۳۰ ، به نقل از المحاسن البرقی ، ص ۶۴۱ . ۳۹- سفینه البحار ، ج ۲ ، ص ۱۴۵ . ۴۰- الدین فی قصص . ۴۱- اصول کافی ، ج ۲ ، ص ۳۰۶ . ۴۲- کامل ابن اثیر ، ج ۲ ص ۱۲۰ . ۴۳- این حادثه در پنجم اردیبهشت سال ۱۳۵۹ در صحرای طیس رخ داد . ۴۴- بحار ، ج ۲۰ ص ۲۳ . ۴۵- اقتباس از خاطرات و مبارزات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۱۷۷ . ۴۶- ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ، نوشته ارتشبد فردوست ، ج ۱ ص ۲۰۲ و ۲۰۳ و ۳۷۴ . ۴۷- اقتباس از خاطرات و مبارزات حجة السلام فلسفی ، ص ۱۸۶ ۱۸۸ . ۴۸- اقتباس از مکاتیب الرسول ، ص ۹۰ تا ۱۰۰ . ۴۹- اقتباس از تاریخ یعقوبی ، ج ۲ ، ص ۶۶ ، اسدالغابه ، ج ۳ ، ص ۱۴۳ . ۵۰- اقتباس از سیره ابن هشام ، ج ۱ ، ص ۳۵۹ و ۳۶۰ . ۵۱- قال رسول صلی الله علیه و آله : البركة عشرة اجزاء تسعة اعشارها فی التجارة (بحارالانوار ، ج ۲۳ . ۵۲- فروع کافی ، ج ۱ ، ص ۳۷۴ . ۵۳- جامع الشواهد . ۵۴- تفسیر مجمع البیان ، ج ۱ ، ص ۵۰۶ . ۵۵- الدین فی قصص ، ج ۱ ص ۵۴ . ۵۶- الدین فی قصص ، ج ۲ . ۵۷- یعنی چهار میلیارد و نهصد میلیون فرشته ، جنازه رباح را تشییع می کنند . ۵۸- اقتباس از معالم الزکی از : سید هاشم بحرانی ، ص ۱۲۰ (باب ضمه القبر) ، به نقل از امام صادق علیه السلام . ۵۹- بحار ، ج ۲۳ ، ص ۴۷۷ ، به نقل از (وقعة الصیفین) ابن مزاحم . ۶۰- ترجمه العباس ، از سید عبدالرزاق مقرر ، ص ۲۸۹ (پاورقی) . ۶۱- مصابیح الجنان ، تألیف علامه سید عباس کاشانی ، ص ۶۳۶ . ۶۲- اقتباس از خاطرات و مبارزات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۲۲۵ و ۲۲۶ . ۶۳- اقتباس از اعلام النساء اتلیدی ، با توضیحاتی از نگارنده . ۶۴- اقتباس از خاطرات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۵۱ . ۶۵- اقتباس از خاطرات و مبارزات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۳۷۱ ۳۷۳ . ۶۶- اقتباس از ارشاد القلوب ، جلد ۲ ، صفحه ۱۴ . ۶۷- مقتنیات الدرر ، ج ۱۳ . ۶۸- اقتباس از داستان باستان ، ص ۱۱۳ ، به نقل از تاریخ کامل ابن اثیر . ۶۹- تفسیر برهان و مجمع البیان ، ج ۴ ص ۴۹۳ . ۷۰- اعراف : ۱۶۶ . ۷۱- متوکل کسی است که به دستورش زنهای دودمان ابوطالب در خانه می نشستند و با یک پیراهن وصله دار به نوبت نماز می خواندند ، ولی زنان هرزه دربارش با زینتهای طلا و لباسهای فاخر در میان زن و مرد مستضعف و مستمند خودنمایی می کردند ، و زندانهای او پر از مظلومان و آزادگان از آل علی علیه السلام بود . ۷۲- مناقب الاطباء . ۷۳- اقتباس از : معالین السبطین ، ج ۱ ، ص ۲۸۶ و ۲۸۸ ، ریاحین الشریعه ، ج ۳ ، ص ۳ ، ریاض الانس کاشانی ، ج (با توضیحاتی از نگارنده) . ۷۴- بحار ، ج ۸۳ ، ص ۱۸۵ ، و ج ۴۳ ، ص ۳۳۹ . ۷۵- بحار ، ج ۸۳ ، ص ۱۸۵ ، و ج ۴۳ ، ص ۳۳۹ . ۷۶- مناقب آل ابی طالب ، ج ۴ ، ص ۱۸ . ۷۷- البدایه و النهایه ، ج ۸ ، ص ۳۸ . ۷۸- مناقب آل ابیطالب ، ج ۴ ، ص ۲۱ . ۷۹- برص عبارت است از بیماری پسی که لکه های سفید روی پوست بدن تولید می کند . ۸۰- جذام بیماری واگیری است که میکروب آن شبیه سل و بر دو قسم است یک قسم آن دارای عوارضی از قبیل

برآمدگی های مسی رنگ در روی پوست بدن می باشد که به تدریج تغییر می کند و تبدیل به زخم و جراحت می شود ، قسم دیگر عبارت است از لکه های سفید شبیه برص و بی حسی بعضی از اعضای بدن که گوشت آنها را فاسد می کند ، و در فارسی به آن خوره می گویند (فرهنگ عمید) .

از ۱۴۱ تا ۱۴۱

۸۱- تفسیر جامع ، ج ۴ ، ص ۱۸۱ با توضیحاتی از نگارنده . ۸۲- اقتباس از ناسخ التواریخ خلفاء ج ۱ ، ص ۱۲۹ . ۸۳- سفینه البحار ، ج ۲ ، ص ۴۴۹ ، کشف الغمه ج ۱ ، ص ۳۸۳ ، الکنی و الالقاب ، ج ۲ ، ص ۴۹۵ . ۸۴- اقتباس از سفینه البحار ، ج ۲ ، ص ۴۴۹ ، اختیار معرفه الرجال ، ص ۷۵ . ۸۵- ان الابرار لفی نعیم و ان الفجار لفی حجیم (سوره انفطار ۱۳ و ۱۴) . ۸۶- انما یتقبل الله من المتقین (مائده ۷۳) . ۸۷- ان رحمه الله قریب من المحسنین (اعراف ۵۴) . ۸۸- فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم و لا یتسائلون مؤمنون : ۱۰۱) . ۸۹- یومئذ لا تنفع الشفاعة الا من اذن له الرحمن و اذن له قولا (طه : ۱۰۸) . ۹۰- عنوان الکلام ، فشارکی ، ص ۲۰۶ . ۹۱- اقتباس از خاطرات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۴۰۳ . ۹۲- اقتباس از سفینه البحار ، ج ۱ ، ص ۶۳۶ ، الکنی و الالقاب ، ج ۱ ، ص ۳۱۵ (با توضیحاتی از نگارنده) . ۹۳- و با خواندن شعری ، سخنان زشت خود را ابراز نمود . ۹۴- اقتباس از تمه المتنهی ، ص ۲۳۸ . ۹۵- ظهور و سقوط سلطنت پهلوی ، ج ۱ ، ص ۵۸۹ ، ۵۹۰ . ۹۶- بحار ، ج ۸۴ ، ث ۴۶ . ۹۷- اقتباس از خاطرات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۴۳۴ و ۴۳۵ . ۹۸- اقتباس از خاطرات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۴۰۸ . ۹۹- که بر مصر و شام حکومت می کردند و تاءسیس دولتشان در سال ۷۸۴ و پایانش در سال ۹۲۳ هجری بود . ۱۰۰- اقتباس از کتابهای : سفینه البحار ج ۱ ، ص ۷۲۳ ، الکنی و الالقاب ، ج ۲ ، ص ۳۷۷ ، شهدا الفضیله و روضات الجنات و قصص العلماء . ۱۰۱- که شهید اول استادش شمس الدین محمد مکی مؤلف کتاب لمعه می باشد . ۱۰۲- احتمال می رود دستهای مرموزی از طرف خود حکومت در کار بوده که به طور مشکوکی شهید دوم را به قتل رسانند و معلوم نشود چه کسی او را کشت . ۱۰۳- وی روز جمعه در ماه رجب سال ۹۶۶ در حالی که قرآن تلاوت می کرد به شهادت رسید . (نقل از خاتمه مستدرک علامه نوری به نقل از ج ۳ شرح شرایع سید علی صانع شاگرد شهید) . ۱۰۴- اقتباس از کتابهای : منتهی المقال ، ج ۱ ، ص ۴۷۲ . سفینه البحار ، ج ۱ ، ص ۷۲۳ . مجالس المؤمنین و الکنی و الالقاب و شهداء الفضیله و مستدرک الوسائل و روضات الجنات و مقدمه منیه المرید . ۱۰۵- معروف به میرزای بزرگ ، صاحب فتوای معروف حرمت تنباکو ، وفات یافته سال ۱۳۱۲ ه . ق ، که مرقد مطهرش در نجف اشرف است . ۱۰۶- از علمای مجاهد و بزرگ ، که در سال ۱۳۸۸ ه . ق در کربلا- رحلت کرد ، مرقد مطهرش در کربلا است . ۱۰۷- منظور از (من) آیه الله سید محمد فشارکی است . ۱۰۸- الکلام یجر الکلام ، تاءلیف مرحوم آیه الله سید احمد زنجانی ، ج ۱ ص ۲۶۲ . ۱۰۹- الکنی و الالقاب ج ۱ ص ۲۰۰ . ۱۱۰- بحار الانوار ، ج ۱۰۳ ، ص ۱۵۱ . ۱۱۱- بحار الانوار ، ج ۱۰۳ ، ص ۱۵۰-۱۵۱ . ۱۱۲- همان ، ص ۱۵۲-۱۵۳ . ۱۱۳- بهجة الامال ، ج ۲ ، ص ۱۰۷ و ۱۰۸ - فوائد الرضویه ، ص ۲۸ . ۱۱۴- بحار ، ج ۱ ص ۴۲ . ۱۱۵- بهجة الامال ، ج ۲ ص ۱۱۰ . ۱۱۶- بهجة الامال ، ج ۲ ، ص ۱۱۱ . ۱۱۷- همان مدرک . ۱۱۸- بهجة الامال ، ج ۲ ص ۱۱۰ . ۱۱۹- بحار الانوار ، ج ۵۲ ، ص ۱۷۴ و ۱۷۵ . ۱۲۰- فوائد الرضویه ، محدث قمی ، ص ۲۶ . ۱۲۱- بهجة الامال ، ج ۲ ، ص ۱۱۴ . ۱۲۲- همان مدرک منتخب التواریخ ، ص ۱۸۱ . ۱۲۳- به گفته بعضی از عارفان پاسخ طولانی موسی علیه السلام به خدا به خاطر عشق او به خدا بود که ، می خواست بیشتر با معشوق و محبوبش خدا ، سخن بگوید . ۱۲۴- لثالی الاخبار ، ج ۱ ، ص ۱۱۶ . ۱۲۵- اقتباس از خاطرات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۲۷۵ و ۲۷۶ . ۱۲۶- همان ، ص ۱۹۲ . ۱۲۷- مزار از آلات موسیقی است که در فارسی به آن نای می گویند ، دارای شکل لوله ای است که در آن می دمند . ۱۲۸- اقتباس از خاطرات و مبارزات حجة الاسلام فلسفی ، ص ۱۲۶ و ۱۲۷ . ۱۲۹- چنانکه در آیات ۲۵ و ۲۶ و ۲۷ سوره توبه ، به این مطلب اشاره شده ، و در آیه ۲۵ آمده فرونی جمعیت ، مشکلی را حل نمی کند . ۱۳۰- اقتباس از :

طبقات کبری، ج ۲، ص ۱۵۰. مغازی واقدی، ج ۳، ص ۸۹۷ و ۶۰۲ و ۹۱۵ و ۹۱۶. سیره ابن هشام، ج ۴، ص ۱۲۶ و ۱۳۴. تاریخ الخميس، ج ۲، ص ۱۳۱. بحار، ج ۲۱ ص ۱۴۶ تا ۱۸۵. ۱۳۱-فروع کافی، ج ۴، ص ۵. ۱۳۲-فروع کافی، ج ۵، ص ۳۴، بحار، ج ۴۷، ص ۳۸۴ (با توضیحاتی از نگارنده). ۱۳۳-اقتباس از خاطرات حجة الاسلام فلسفی، ص ۳۲۲ تا ۳۳۰. ۱۳۴-همان، ص ۳۳۱. ۱۳۵-انی جاعل فی الارض خلیفه (بقره: ۳۰). ۱۳۶-یا داود انا جعلناک خلیفه فی الارض فاحکم بین الناس بالحق (صاد: ۲۶). ۱۳۷-وقال موسى لاخیه هارون اخلفنی فی قومی و اصلح... (اعراف: ۱۴۲). ۱۳۸-و اذان من الله و رسوله الی الناس يوم الحج الاکبر ان الله بریء عن المشرکین و رسوله (توبه: ۳). ۱۳۹-عیون اخبار الرضا، ج ۲، ص ۱۱. ۱۴۰-اقتباس از جوامع الحکایات، ص ۱۷۴. ۱۴۱-اقتباس از کتاب جمال ابهی، ص ۸۶۶۲، محاکمه و بررسی باب و بهاء ج ۱، ص ۹ و ۹۳.

